گفتی دوای درد تو صبر و تحمل است
صبری نماند چند تحمل کند کسی

در راه عشق جز بتوکل منه قدم
آنست شرط ره که توکل کند کسی

پس سگان یار همین بس که در بلا
بیند رقیب را و تغافل کند کسی

پنهان خوش است کنج غم عشق آصفی
خوش نیست آنکه عرض تجمل کند کسی

گر بهر باد موسم گل خون کند کسی
به زانکه ترک باده گلگون کند کسی

دریاکشان میکده عشق را مگر
فکر قدح ز کشتی گردون کند کسی

گویند عشق راست دوا صبر یا سفر
در حیرتم کجا رود و چون کند کسی

روزی که بود سیل سرشکم روان ازو
میخواستم نظاره جیحون کند کسی

منظور دیده شاهد معنی است هر کجا
در نقش آب و گل نظر افزون کند

دل خاتم وفاست بدست تو آصفی
ترسم که این ز دست تو بیرون کند

لبت نوشته یاقوت حرف رنگینی
قلم ز خط لبت کرده نقل شیرینی

چو روی خوب تو گلگون حسن جولان داد
نموده خط سیاه تو گرد مشکینی

شبی که در پس صد پرده بود شاهد گل
صبا رسید بفریاد بلبل سحری

نسیم وصل گرو صبح رستخیز وزد
ز چهره پاک توان کرد گرد بیخبری

ز شرم صورت زیبای او تهی دیدم
نگارخانهٔ ایام را ز نقش پری

رسید گریهٔ پنهانت آصفی برقیب
مگر حباب سرشک تو کرد پرده دری

استخوانی شد رقیب ناتوان در دشمنی
ترسم آموزد سگان مار را دندان زنی

در گلستان لطافت بهر طوبی قامتان
یادگاری ماند یوسف رسم گل پیراهنی

چون خدا میخواست شمع دلفروز کوهکن
کوه سنگ و سنگ آتش دار و آتش روشنی

شمع رخسارت که شبها نور می بارد ازو
میدهد مهتاب را تعلیم پرتو افکنی

بار کوه محنتم را ناقه از جا بر نداشت
آزمودم نیست کار خارکن خارا کنی

جام ده سیری حیات جاودانیست آصفی
سال عیشی آرزو دارم بجام یکمنی

میگرفت آیا زبانت در طریق آشتی
یا سخن را در پس دندان نگه میداشتی

شد خیال دانهٔ خال تو در دل تخم مهر
نیستی واقف که مهری در دل من کاشتی

شنیدم یاد مظلومان که بیداد میکردی
بمن خوش نیستی ورنه مرا هم یاد میکردی

بحرم آنکه دیدم غیر را دیدار بنمودی
چه می شد خاطر غمدیده را شاد میکردی

چو در آیینه خود را ساعتی صد بار می بینی
بجان دردمندان آنچه رو میداد میکردی

ز دوری بود درد آلود آه و ناله زارم
بگوشت میرسیدی این صدا فریاد میکردی

دل فرهاد جستی لعل شیرین گر بجای او
تو می بودی چه خونها در دل فرهاد میکردی

درونم چیست پر نقش بتان کاش ای فلک اول
ز آب و خاک من بتخانه بنیاد میکردی

دل در ناله زار آمده بلبل واری
وصف روی تو ادا کرده بما گل واری

سر بسر روی تو گل گل شده گلزار صفت
مو بمو زلف تو چین چین شده سنبل واری

کاروانهای دعا سوی تو هر شب از دل
میرود قافله صبر و تحمل واری

یار میگفت که در موسم گل باده خوش است
الله الله دو لب اوست گل و مل واری

گرچه عشاق تو در راه خطرها دارند
راه عشق است ولی راه توکل واری

نشد از حلقه زلف تو برآورد سری
دیدم آن سلسله را دور تسلسل واری

آصفی پر ز سفال سگ او جرعه منوش
عرض اسباب مکن اهل تجمل واری

دیار حسن تو شهر لطافت آیینی است — عجب لطیف دیاری چه طرفه آیینی

سرود مستی او شد بخواب ناز بدل — گرفت عربده آرام و فتنه تسکینی

مگو که داد ترا وقت توبه گل ز صلاح — صلاح وقت درین درد مصلحت بینی

بقای عمر تو میخواهم و فنای رقیب — ز من هزار دعا و ز لب تو آمینی

فزون ز مسکنت آصفی است محنت او — توانگرست بمعنی ولی چه مسکینی

ساقی نهاده عهد کهن روی در نوی — اوراق گل نموده گلستان معنوی

یعنی که سرخ رویی گلها ز ساغر است — درکش پیاله که تو هم سرخ رو شوی

صحبت غنیمت است مبادا چو آفتاب — صبحی بر آوری سر و شامی فرو شوی

چون غنچه لب ز گفت و شنید قدح مبند — زان پیشتر که هیچ نگویی و نشنوی

هستی پی نشاط و طرب نیستی چرا — چون می بروی مردم مخمور میدوی

دارد سر صلاح صبوحی فروش صبح — خندیده تاج اوست بر اورنگ خسروی

کوهای و هوی خسرو جمشید آصفی — برخیز و باده نوش بگلبانگ پهلوی

شنیدم

از زیاحین نوشکفتهٔ باغ | برگ عیش و گل نشاط به ایست
از نشاط قدح لب سیاقی | نزد میخواره در بساط به ایست
از بساطی که صف کشیده دو شاه | گوشهٔ بهر احتیاط به ایست
به زبه در جهان بسی ایست ولی | از همه ترک و اختلاط بهتر ایست

آصفی پیرزنش خار کند مرغ چمن | که نشیمن همه در گوشهٔ باغی دارد
قاف تا قاف هوا کرده فارغ بالی | مرغ زیرک که بهر بوم و کلاغی دارد

زینکده با دل کجا بای سیاقی | روزی که روم مست خراب ای سیاقی
بر تربت من بجای آب ای سیاقی | میریز پیوپیو شراب ای ساقی

دوران حیات ما عجب میگذرد | برخیز که دوران طرب میگذرد
جام طرب بیاد ده ریز آب حیات | کز عمر تو روز رفت و شب میگذرد

کرده جا در دل من رسم جفا آوردی
آنچه رسم و ره خوبیست بجا آوردی

گل روی تو ز باران لطافت برقیست
آتش فتنه شدی روی بما آوردی

رفته مستان می عشق بخواب عدمند
باده امشب ز خرابات فنا آوردی

آرزو کردم اقامت ز تو رفتی بعتاب
خواستم از تو ره آورد بلا آوردی

آصفی یار تو روی دل و دیدار نمود
مگر آیینهٔ دل روی نما آوردی

حرف حسنست ز اوراق گل اندوختنی
صوت عشق است ز مرغ سحر آموختنی

بودم امشب ز رخ و قد تو خرسند بشمع
که هم افراختنی بود و هم افروختنی

دوختن چاک گریبان مرا فایده چیست
چشم پاکست و دل پاک مرا دوختنی

عنکبوتی شدهٔ روح فریب ای تن راز
جای آنست که پیرامن آن شوخ تنی

آصفی را شرر دل شب هنگامه شور
کرد زر ریز ولی بود زر سوختنی

آصفی صحبت گرفته مدار
صحبت از روی انبساط به است

از ریاض

از میکدام سوی لحد چون آرند
با من قدح بادهٔ گلگون آرند
پیمانهٔ می برارم از جیب کفن
فردا که مرا بحشر بیرون آرند

دوران که دل تو شاد و غمناک کند
از تختهٔ عمر نقش تو پاک کند
خوش باش که طینت ترا دست قضا
از خاک سرشت عاقبت خاک کند

ای خواجه مقام نیک و بد معلوم است
فانیست جهان ملک ابد معلوم است
بیچاره ترا غرور منصب همه روز
از بیخردیست با خرد معلوم است

کی حال فتاده هرزه گردی داند
بیدرد کجا لذت دردی داند
نامرد کند طعنه جوانمردان را
مردی باید که قدر مردی داند

شاها رمضان رسید و من در بدرم
وز کشور بلخست هوای سفرم
شد قحط و امید خوردنی چیزی نیست
باری به بهانه سفر روزه خورم

دیدم که مرا نیست بمستی هستی
کردم همه صرف می پرستی هستی
من نیستم آنچه بودم اول ای شیخ
گویا تو همان طور که هستی هستی

قصری چو اساس فلک انگیخته گیر
خاکش بگلاب و عنبر آمیخته گیر
وز مهر در و کوی زر آویخته گیر
آخر همه را ز هم فرو ریخته گیر

آن حور که خط مشک بارش پیداست
پیرامن گل بنفشه زارش پیداست
امسال طراوت عذارش پیداست
سالی که نکوست بهارش پیداست

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست
چون من بحریم دیر خماری نیست
کار تو صلاح و کار ما رسوایست
ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

ای آنکه چو مطلع رخت مطلع نیست
بی ذکر تو هیچ مجلس و مجمع نیست
درهای معانیست مرا زیر زبان
یعنی دهنت مختصر و پر معنی است

زمکه

آنم که درین شهر کسی نیست مرا | در باغ جهان فدرخسی نیست مرا
در بند بلا همنفسی نیست مرا | فریاد که فریادرسی نیست مرا

پساقی سحری که طوف خمار کند | رندان ز هوش رفته تیمار کند
آن قوم که از حیات خود بیخبرند | فردا اجل آید و خبردار کند

جندان بره تو رفته تیرها که پرسد | دارد ره آرزو خطرها که پرسد
هجران ترا سبب قضا و قدر است | مشتاق تو یم این قدرها که پرسد

خون شد دلم از تو قصد خویش کردم | وانگاه بگریه زینموش کردم
در خانه دیده آمد از خانه تن | از خانه دیده هم برونش کردم

عمری بوفا پیک تو بودیم بس است | پاداش جفا و فا مودیم بس است
دیگر چه دهی بوعده مهر فریب | یکبار رود و بار آزمودیم بس است

با ملک بود شخص تو والی اولی
خط دهنت نشان والی اولی
در بلخ مرا معاش بد میگذرد
ملک تو ز بد معاش خالی اولی

آن لب که بتان سبزه درو پروردند
وز فاصله پی بخون خضر آوردند
بود آب بقا که خضر و الیاس بهم
دیدند و برادران نه قسمت کردند

بر بام سرای شاه آن ناله کوس
دانی سحری چه بود آواز خروس
میکرد ز بخت خفته در دا در دا
میگفت ز عمر رفته افسوس افسوس

پیمانهٔ می چو من بمیخانه گریست
گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست
امروز گل منست پیمانهٔ تو
تا خاک تو فردا گل پیمانهٔ کیست

آنها که نوای ارغنون می آرند
بر سبزه شراب لاله گون می آرند
یکیک بنظاره سال دیگر بینی
چون سبزه سر از خاک برون می آرند

آنکه

آمدی سویم بدلسوزی در مسکن زدی | دل نهادم بر تو آتش بر نهاد من زدی

بر دل فرهاد ظلمی هر دم از نو میرسد | عدل اگر می بود کی شیرین بخسرو میرسد

آرزوی شب نوروز چو در سر باشد | بیدلی را که شب و روز برابر باشد

آه کز هجران بتر پیش من محروم نیست | در جدایی باز پیوستن بهم معلوم نیست

پرسید یکی ز من که مطلوب تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست بهای های بر من بگریست
کز دست چنین کسی تو چون خواهی زیست

ای کاسهٔ دل‌گشاست نامش بجهان
هر مصرع و مستزاد بیتی است در آن

گر صبح ابد نهان کند لاله قدح
بس کاسهٔ دلگشای سلطان زمان

زاهد که حرام باده را میداند
رندی همه روز عیب ما میداند
باری دل نمی‌کشد جز بقدح
دیگر دل هر کسی خدا میداند

ای دیده مرا عاشق یاری کردی
حیران رخ لاله عذاری کردی
کاری کردی که خویش نتوان گفت
الله الله چه خوب کاری کردی

دیدن رویت سخن را وجه نیکو میدهد
روی خوبت را که می‌بینم سخن رو میدهد

Mich 87

عدد اوراق
٨٤

P

33

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
ssaf

Title:
Dwn-i ssaf

Date:
1294 [1877?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23257

File Description:
Part 4

D0202
No 43
Jackson
£15 9 11
£75

Diwan Assafi.
written by Ali-al-Meshedi
Splendid calligraphy and
decoration 15th century
£75

بیحجاب دیده نشد خون فشان که ساخت دلم / ز برق آه شرر قطرهای باران را

بسوز و ناله چو پروانه و چو بلبل سوخت / گلی چراغ و گلی آتشین هزاران را

ز ابر حادثه چون داغهای آبله ماند / نشان ژاله تن زار خاکساران را

پی سگان تو شد استخوان غم پرورد / تنم که راحت خود جست رنج یاران را

بحسن آن بت چین یار شد چو حسن ادب / پیاده در ره دین کرد شهسواران را

امیدوار بوصلست آصفی یارب / که ناامید نسازی امیدواران را

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمنها / چون آب روم نعره زنان سوی چمنها

با من سخنت نیست ولی بهر تسلی / گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

آراسته باد از شکن طره عذارت / گر رشک تو بر روی گل افتاد شکنها

دارند بدور شکرستان تو خوبان / از نیشکر انگشت تحیر بدهنها

تا برکشد از چاه ذقن تشنه لبان را / زلف سیهت بر سر هم بسته رسنها

روشن شود از سوز درو بر تن عشاق / در حشر چو پیراهن فانوس کفنها

ایام گلست آصفی و غنچه تهی دل / پر نیست صراحی چه نشاط از گل تنها

بیا ز آباد خدایا دل ویرانی را
یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چهره لاله رخان بهر عتابم مفروز
بر من آتشکده مپسند گلستانی را

روز ما تیره ز خط لب جانان سازی
روزی خضر کنی چشمه حیوانی را

می توانی که دهی اشک مرا حسن قبول
ای که در ساخته قطره بارانی را

گر شود برق کرم شمع ده بزم روان
به شبی قطع توان کرد بیابانی را

تو که تن را سر و سر اندهی سامانی
سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات
حد و صفت نبود هیچ مسلمانی را

بیاض دیده ز می سرخ گلعذارانرا
بود شکوفه بادام نوبهارانرا

تانی شود دم بناله دم ساز | بربسته دو جامیان خود را
در ره سر باد پا کشیدی | گر دست دهم عنان خود را
هیچست ز من نشان دهانت | دادم بعدم نشان خود را
جان میرود آصفی نگه دار | بهر سگش استخوان خود را

بی صبری ما شد سبب آه و فغانها | از ما سبکی دید گران آمدش اینها
دندان طمع در لب لیلی زده مجنون | هر گوشه از و حال که بودست نشانها
در حسن باو گل سخن زیر زبان داشت | انداخت ولی زود نسیمش بزبانها
در دشت دلم آه چنان شد که ز گرمی | مرغان خدنگ تو گشادند دهنها
در دور لبش موسم گل باده نهان نوش | هشدار که نازک شده بسیار زمانها
آورد پی زینت رخسار و دو چشمش | مشاطه چین آینه و غالیه دانها
رفت آصفی خسته بجان همره جانان | زانرو که ازو وا نتوان ماند بجانها

دل که طومار وفا بود من محزون را | پاره کردند ندانسته بتان مضمون را

بر اوج رفت موج محیط گناه ما / دردا که موج حادثه شد دام راه ما

برگ خزان نرگس عمرست جام زر / افتاد در خزان معاصی گیاه ما

ای شرم روی ما که ز عصیان روز و شب / باشد نشانه موی سفید و سیاه ما

شد آنچه سرنوشت ازل نیست چاره / در نیک و بد قضا و قدر بس گواه ما

یا رب اساس هستی ما را خراب کن / مپسند جز غبار فنا گرد راه ما

بر جرم جرم ما کرم باش پرده پوش / اجرام وار توبه کرم [illegible] ما

نومید نیستیم بچندین گنه که هست / گاهی امید لطف تو امیدگاه ما

عذر کدام لطف ترا خواهد آصفی / هم خود مگر ز لطف شوی عذرخواه ما

ای داده لبت نشان خود را / خضری خط عیب دان خود را

خندان شده عیب غنچه گویی / وا یافته رهای خود را

هر روز ز سیل گریه بینم / ویرانی خان و مان خود را

حرف خط او ز خامه سر زد / سر داده بسی زبان خود را

بداغ دل برآمد لاله بسیاری ز گل ما را
نشد کم هیچ داغ لاله رخساری ز دل ما را

چه باشد رشتهٔ پیمان جهت بگسلد ساقی
چو خواهد پر شد این پیمانه دان پیمان گسل ما را

زمی شد در هوای قد او سودای ما افزون
نمی سازد مگر آب و هوای معتدل ما را

بحل کن چون ز قتل ما شود آن ساعد آزرده
اگر خواهیم آزارت مکن هرگز بحل ما را

چو پرگاریم سرگردان بدور دانهٔ خالت
کزو ایام دارد که جدا که متصل ما را

سرشت ما ندانیم از چه گل بود ای مسلمانان
که دل بتخانه چین شد ز خوبان چگل ما را

دو رنگی آصفی شرمندگی بار آورد زانرو
سرشک زرد و روی سرخ دارد منفعل ما را

ما بر آیینه مقابل نکنیم آن رو را
حیف باشد که درین دایره داریم او را

میروی بهر طواف درش ای طرفه همای
استخوانیست مرا بهر سگ آن کو را

هیچکس نیست که از بوی تو آشفته نشد
چند بر باد دهی طرهٔ عنبر بو را

اشک من از پی چشم تو برون می غلطید
همچو طفلی که ز دنبال دود آهو را

شانه در دست و سر زلف گرفتی بدهن
ساختی بهر دلم رشتهٔ جان مو را

گفت فرهاد ز شیرین سخن سخت شنید
تلخ گفتن نسزد مردم شیرین گو را

بسواد خط خوبان چو رسد درماند / نکته دانی که سبق میدهد افلاطون را

در ره بادیه شب ناقهٔ لیلی گم شد / بود در خواب مگر پای طلب مجنون را

خون گرم دل خود ریختم از دل بیرون / وه که آتش زدم از سوز درون بیرون را

بفسون برد دل و پند منش در نگرفت / نیست از جانب عاشق اثری افسون را

گر ز من دور بود روز قیامت آن ماه / آهم آن روز کند زیر و زبر مجنون را

آصفی گر شود از گریه تهی چشم پر آب / چاره یارب چه توان کرد دل پرخون را

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا / تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا

چند روزم کشته بگذارید بر خاک درش / یار هرگز زنده نگذارد در آن منزل مرا

دست غم روزی که آب و خاک مجنون میسرشت / بود در کوی جنون آن روز پا در گل مرا

خواستم در باغ عمر از نخل قدت برخورم / چون صنوبر غیر بار غم نشد حاصل مرا

زیر لب دشنام او بیهوش دارد در میست / جای آن دارد که سازد مست لایعقل مرا

زان مه محمل نشین گوشم بآواز درست / گرچه نگذارد کسی پیرامن محمل مرا

آصفی در بحر غم شد دیده دریا بار ازو / بعد ازین مشکل که افتد چشم بر ساحل مرا

غم دورنگی آن چشم مست فارغ ساخت | ز فکر روز سفید و شب سیاه مرا
تو هم ز مهر و مهی رفته رفته میکاهی | بلای جان شده این مهر عمر کاه مرا
چو آصفی گنهم نیست جز تظلم هست | امید رحمت جاوید ازین گناه مرا

در کوه غم دارد بمن زال فلک نیرنگها | از دست این فرهادوش سر میزنم بر سنگها
روید ز آب چشم من هم لاله هم گل هم سمن | در دور حسنت این سخن روزی برآرد رنگها
هست آه من باد خزان کاهی که میگردد وزان | در انجمن باشد از آن افغان زار چنگها
دلرا ز سرو نورسی داغیست طعن هر خسی | حالم نمیداند کسی میسوزدم این ننگها
تا بینم او را یکنظر کردم در آن کو دربدر | دارد بمن زین رهگذر هر شب سگ او جنگها
حادی چو کردی ابتدا از ناقه لیلی جدا | زاری کنان مجنون شد دنبال او فرسنگها
رو آصفی گنجی نشین کز بازی چرخ برین | گم شد سلیمان را نگین بر باد شد اورنگها

صورت گران هلاکم از آن سیمتن جدا | سازید صورتی که نباشد ز من جدا
دارم ز لاله زار جهان دغها که ساخت | یعقوب را ز یوسف گلپیرهن جدا

آصفی پیش من امشب غم دل ریخت فرو
بود درمانده ز غم کرد تهی پهلو را

بسوی من که رساند نسیم یار مرا
که نیست قوت برخواستن غبار مرا

بهار آمد و گل گل ز داغ اوست دلم
قیاس کن ز گلستان من بهار مرا

بخاک من بگذارید هر طرف علمی
که تا بسهو زیارت کند مزار مرا

بسوی تیغ برد دست و من هلاک شوم
ز بیم آنکه نگیرند دست یار مرا

چو قطره بارم و کارم بسینه تخم امید
بتان بهیچ برآرند کار و بار مرا

مرا بوصل تو خوش روزگاری بود
شبی فراق سیه کرد روزگار مرا

هزار گل ز گل آصفی شگفت چه سود
که سوی من گذری نیست گلعذار مرا

چو نیست جز سر کوی تو قبله گاه مرا
بطوف او نشود کعبه سنگ راه مرا

همه بقصر بلند تو در مقام نیاز
بضاعتی نبود جز کمند آه مرا

بغیر خانهٔ ویران خود نمی بینم
شکسته که شب غم دهد پناه مرا

بروز وصل شدم گاه خرمن گل تو
ز باد تفرقه دارد خدا نگاه مرا

مسیح لب بخضر خط شده همراز جانان را
مگر در چشمهٔ خورشید دارد آب حیوان را

چو در خوابم درآید روی خوبان دیده بگشایم
که مردم بسته میدارند درهای گلستان را

بسی مژگان تر سودم در آن کو شام نومیدی
کشیدم آب و جاروبی ز بهر گریه میدان را

مکن ای همنشین بر من گذر در وادی هجران
که آه گرم من باد سموم است آن بیابان را

نمودی چهره در آیینه تا سوزی دل زاهد
بدل سوزی چرا در آب میرانی مسلمان را

پریشان ساخت زلف یار چندان دل که در کویش
بسالی جمع نتوان کرد دلهای پریشان را

دریغا آصفی خاک سلیمان باد برد آخر
همان بادی که اول بود در فرمان سلیمان را

بکعبه رفتم و شوق درت فزود آنجا
بگریه آمدم و جای گریه بود آنجا

مرا دری ز تو درهای روضه داد فراغ
به هیچ باب دل من نمیکشد آنجا

سرشک ما بره مکتب تو شد پامال
که طفل بود و نصیحت نمیشود آنجا

ز نیل نیست بناگوش نازکت را خال
ز سایه در گوش تو شد کبود آنجا

چه دیده که بآیینه مایلی همه روز
ز ما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا

سرود مستی حسنت ز بزم زهره گذشت
سرشک را چه اثر درد دل چه سود آنجا

دور از بتان مباد مرا دیده بلکه باد / هر دم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا

چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان / خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر / یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

پیوند بگسلد ز سگت استخوان من / روزی که بند بند شود از کفن جدا

داری بحال زار غریبان ترحمی / جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

سبب چه بود بداغ تو مستمندی ما / که ساخت روز فراقت بدردمندی ما

پسند حسن تو بر روزگار خود کردیم / ظهور حسن تو بس عذر خودپسندی ما

گواه بی دلی ما و دلفریبی تست / کمند زلف دل آویزی کمندی ما

بر آستان وفا سر نهاده خاک شدیم / ز خاکساری ما بود سربلندی ما

پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلفش / در آن دو سلسله تا چیست حال بندی ما

میان بسته لبان نقل مجلس این سخنست / که هست شور جهان بسته های قندی ما

بعشق خود نشدیم آصفی ملازم دیر / که عشق مغبچه شد موجب لوندی ما

مسیح لب

نوید غم همه شد آصفی نصیب دلت | طمع ز خوان قضا این قدر نبود ترا

دیاری کز سرشک ما شب باران فتاد آنجا | در آن وادی مباش ایمن که می بارد بلا آنجا
چنان مژگان او خونریز شد در وادی هجران | که هر خواری گواهی میدهد بر خون ما آنجا
ز مستی در گلستانی که پیراهن قبا سازد | نگنجد غنچه در پیراهن و گل در قبا آنجا
ز شادی هر که باشد می شود بی دست و پا
طبیب مهربانم شد اجل در کنج محرومی | که بیماران دل را نیست جز مردن دوا آنجا
دلم را صوت سیل دیده در فریاد می آرد | چو گویی کز صدای آب می پیچد صدا آنجا
نباشد جای چون من خاکساری منزل خوبان | تعجب می کند هر کس که می بیند مرا
عجایب خاکساران آصفی دارد عجب خاکی | که دید هم گیاه مهر و هم مهر گیاه آنجا

بیوفایی شیوهٔ محبوب میدانیم ما | نیست خوبان را وفایی خوب میدانیم ما
گر به بیند دیده شب در خواب رویت دور نیست | مردمان دیده را محجوب میدانیم ما
بهر یوسف بر کنار مصر آب نیل را | یادگار دیدهٔ یعقوب میدانیم ما

مجلس تو ز دود دل آصفی بگریست | که بهر گریهٔ او شد بهانه دود آنجا

مجو گلزار دهر و جلوهٔ سرو سهی آنجا | که هست امید درد و نیست آسیب تهی آنجا

چو بهر دفن در کویت ز تابوتم برون آرند | ز خوش حالی کنم بار دگر قالب تهی آنجا

چو در راه خرابی سایه وار افتاده در راهت | ندارم صبر و آرام اضطراب همرهی آنجا

نوایی مطربی دارد درین میخانه بیهوشم | که صوت بیخودی آمد سرودی آگهی آنجا

خرابات آصفی سر منزل اهل جنون آمد | چو خواهی پا نهادن سر بجای پا نهی آنجا

کدام شب که سرم خاک در نبود ترا | کدام روز که از من گذر نبود ترا

نداشتی خبر از چشم شب نخفتهٔ من | که مست خفته ز عالم خبر نبود ترا

ز خار خار تو روزی که گریه می کردم | هنوز چهره چو گلبرگ تر نبود ترا

چو صورت تو در آیینه بود چهره گشا | بجز مشاهده کار دگر نبود ترا

دلا مگو سر و کارم ازو بسر افتاد | چکار بود که گردی بسر نبود ترا

نوید قتل من ای مرغ نامه بر زنتان | رسید دیر مگر بال و پر نبود ترا

نوید غ

باه خود ندارم اختیاری جای آن دارد
که هیچ آیینه رخساری نسازد همنفس ما را

هم آوازیست هر جا درد دل بردیم دور از تو
درین ره میکند اظهار دلداری جرس ما را

بما از حلقه های زلف منما دانه حالت
که می ترسیم در دام تو اندازد هوس ما را

بیا کز گلرخان چشم جهان بین را دهم آبی
بگلزار جهان بهر چه آوردند بس ما را

مجو عشرتکده باغ آصفی گلبانگ بلبل هم
سرود بی نوایی صوت بزم هجر بس ما را

درد که ساخت هجر سکت ناتوان مرا
خواهد فراق نامه شد این استخوان مرا

عمریست در چه ذقنت تشنه لب خوشم
ترسم که آب دیده برآرد از آن مرا

تا پشت لب بآب بقا سبز کرده
دل می کشد بسبزه و آب روان مرا

چون جلوه در لباس زرافشان کنی شود
گلریز و برگ ریز و بهار و خزان مرا

شد گردنم چو موی سر شیشه و هنوز
دارد خمار باده غم سرگران مرا

بر اوج برد موج سرشکم چنانکه دوش
صد ره نمود در ته پا آسمان مرا

گر در سخن نه پیچم از آن غنچه لب دهن
مانند برگ غنچه به پیچد زبان مرا

هر چند پا ز دایره غم برون نهم
دست فراق باز کشد در میان مرا

در فراق او شبی کز عمر ما خواهد گذشت
عمر نوح و محنت ایوب میدانیم ما

زان خط آشفته خواهد شهر را برهم زدن
عادت آن ماه شهرآشوب میدانیم ما

طالبان را چیست قلاب محبت زلف یار
این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

خط خوبان نامهٔ قتلست بهر عاشقان
آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

کاسهٔ سر شد قدح از گردش دوران مرا
دارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا

جام می می جستم امشب خضر ره شد پیر دیر
داد در ظلمت نشان چشمهٔ حیوان مرا

تا بسوزم پرده بر رخسار آتش پاک بست
وه که خواهد سوختن این آتش پنهان مرا

ای مسلمانان گرفتم دین ترسازاده
کافر عشقم مسلمان ساختن نتوان مرا

در زمین سینه کشتم تا ازو تخم امید
خیل مرغان بلا دارند در افغان مرا

ای که میجویی ز ساقی خدمت و از ما صلاح
نیست او را آن سر و برگ این سر و سامان

ساغر می ده مده زیب عمارت آصفی
طاق زنگاریست این نیلوفری ایوان

ز دل گرداب خون و گرد باد آه بس ما را
که سرگردان کند در بحر و بر چون خار و خس ما را

آصفی هوش ترا برد پری رخساری | حال شاهد بجنون شاهد حالست ترا

زهی بر آفتاب افکنده زلفت شانه از شبها | مهی روی ترا در حلقه های زلف کوکبها

نخواهد یافت تسکین شور خوبان چند خون گریم | که چون گم کردم سودی نمیدارد درین تبها

هوای نوخطان مکتبم کاش استخوان سازد | که بر خامه قط کردن برندم سوی مکتبها

نمیگویم که در دور لبت پیمانه عمرم | چنان پر شد که آب زندگی میریزد از لبها

بی فرش درت گردون ز آب و خاک مشتاقان | چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها

بدین خود مرا روزی که خواندمی پرست من | کنم امروز هفتاد و دو ملت نقل مذهبها

بهر میخواره دیدم آصفی را صحبت گرمی | که صحبت در نگیرد تا موافق نیست مشربها

ز کار سیل سرشکم مپرس هامون را | که ساخت منزل فرهاد جای مجنون را

ز بس که ریختم امشب ستارهای سرشک | زمین کوی تو آورد کار گردون را

خط تو شد رقم کلک صنع چهره مپوش | که در جمال تو دیدیم صنع بیچون را

سیاه روزی خود در نهفته می خواهم | بروی روز مینداز زلف شبگون را

بیگفت شرح تیزی پیکانت آصفی | تیر تو کرد آن همه خاطر نشان مرا

زلفت گسسته رشتهٔ تدبیرها مرا | نتوان نگاه داشت بزنجیرها مرا
در وادی خیال دو زلف تو گم رهست | بختم که ره نمود بشب گیرها مرا
تقصیر من برون ز حسابست و میکند | لطف تو عذرخواهی تقصیرهای
در خانه که اوست بخاطر نمیرسد | آنجا نگارخانهٔ تصویرها مرا
درهم مکش ز ناوک آهم هلال خود | ای خسته از کمان تو این تیرها مرا
گفتی چراست حال تو آشفته آصفی | شد دیدن تو موجب تعبیرها مرا

ای که داری غم او فکر محالست ترا | غم خود هیچ نداری که چه حالست ترا
گر نه مرغ سحرخوان ز چه رو می نالی | بهر گل ناله چرا صبح وصالست ترا
قاصدا سوی بتان کن چو کبوتر پرواز | نامهٔ شوق دل من پر و بالست ترا
آهوی چشم تو از سرمه برانگیخته گرد | دود دلهای اثر گرد و غبارست ترا
بی سبب بهر چه بر ناحیه صندل سودی | مگر آنهم سبب زیب جمالست ترا

آصفی

گل زمین خرابات راست حال بهشت
رسید موسم گل میتوان بسیر گذشت

ز غمزه و لب آن فتنهٔ عجم دیدم
ز شهسوار عرب آنچه بر مسیر گذشت

نهال قد ترا جلوه گر نمیخواهم
دران دیار که روزی نسیم غیر گذشت

ز مرغزار جهان آصفی گریزان باش
کزین دیار سلیمان بوحش و طیر گذشت

جانم آمد بلب امروز ز یارب یارب
بود هر شب رمقی چون کنم امشب یارب

آمدی چهره عرق کرده شب باز فراق
از کجا روی نمود این همه کوکب یارب

بمن خسته که در بزم غمش دل سپردم
صحبت گرم ندارد چه شود تب یارب

آمد و خواست قیامت ز کجا می آید
پرده برداشته انداخته غبغب یارب

فکر من در سبق درس محبت اینست
گرچه کس هم سبق اوست بمکتب یارب

ساغر عمر کسی کز می وصلست تهی
در خرابات فنا باد لبالب یارب

آصفی عاشق و مستست برو زاهد شهر
طعنه میزد بچه ادراک و چه مشرب یارب

ز بهر گلرخی در گریه چشمم می پرید امشب
چو مرغ نیم بسمل غرقه در خون میطپید امشب

چو ربع حسن تو قسمت کنند بر خوبان | پری کند همه خوبان ربع مسکون را
سواد لاله ستان چشم خاکسار انست | ز گریه کرد تهی کاسهای پرخون را
فشان سرشک نیاز آصفی که در ایام | بدانه رام کن آن طایر همایون را

گر نیم روز مهر ترا بود در طلب | ماه دو هفته گرد برآمد تمام شب
عرض فراق میکند ایام و شرح سوز | می گیردم بمرگ که راضی شوم بتب
لیلی که شد بماتم مجنون سیه گلیم | دوران گذاشت رسم سیه خانه در عرب
فرهاد گریه می کند و جوی شیر را | در بی ستون نمیرسد از خنده لب بلب
در روزگار غم ز دویدن سرشک ماست | طفلی که روزگار برآورد بی ادب
گفتی عجب بخواب من امشب درآمدی | یک ره بخاطر تو رسیدم عجب عجب
چون خسته لب تو که شد استخوان ز غم | باشد بخاک سینه مگر خسته رطب
آن تند خو گذشت ز خونریز آصفی | یارب سبب چه بود که رنجید بی سبب

بریخت در دمی و محتسب ز دیر گذشت | رسیده بود بلاهی ولی بخیر گذشت

کارزمن

آصفی دوش نور دید جهان را بسر شک | ره این بادیه پیمود بکوکب همه شب

کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت | کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
گریهٔ تندم دلت را برد سوی مهر و کین | سنگ خود را هر طرف غلطان در آب تیز یافت
باد گلریز است گفتم آن لب میگون کجاست | گفت می کمتر شود در موسم گلریز یافت
زان دهن دل برده تا سبز گردی پشت لب | خاتم گم کرده را از سبزهٔ نوخیز یافت
چهره می آراستی هر بار برنگی دگر | بارها شرمندگی نقاش رنگ آمیز یافت
وقت گلریز است گفتم آن لب میگون کجاست | گفت می کم تر شود در موسم گلریز یافت
کرد پرهیز آصفی زان شربت دیدار و مرد | ورنه بیماری که صحت یافت از پرهیز یافت

چارهٔ دلدوز از آن رخساره کردن مشکلست | دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکلست
بر من آسانست اگر صد پاره سازم دل ز درد | پیش بیدردان گریبان پاره کردن مشکلست
گویدم نظاره کن یکبار آنکه جان سپار | هست سودایی ولی یکباره کردن مشکلست
خون اهل دل چو زد ریگ بیابان فراق | قطع ره زین وادی خونخواره کردن مشکلست

نخواهد هیچکس شمعی فروزد بر سر خاکم
که سوز عشق پنهانم علم خواهد کشید امشب

رسید آن مه سحر پوشیده خلعتهای نورانی
تعالی الله چه صبح روشنی بر من دمید امشب

چنان بر یاد آن گل عطر پرور کن سر خاکم
که پنداری نسیم نوبهاری می وزید امشب

کجا شد کشتی می تا شب غم را بروز آرم
که موج غم مرا خواهد بروی هم رسید امشب

در آنکو شام غم میخواست بیند آصفی خود را
بچشم او سیه شد عالم و خود را ندید امشب

خواستم سیر کنم کوی ترا شب همه شب
ناله مانع شد و نگذاشت مراتب همه شب

سر گران رو ترا رانم که ز بزم تو جدا
میدهد ساقی غم جام لبالب همه شب

دارد اندیشه هجر تو سرشکم همه روز
همچو طفلی که بود در غم مکتب همه شب

بر در میکده امروز ز حد تندی راند
آنکه میکرد بما دعوی مشرب همه شب

بخیال تو چه شبها که بروز آوردم
ورنه اسباب فنا بود مرتب همه شب

سبب سوختن شمع سحر پرسیدم
گفت بر حال تو می سوخت دلم شب همه

آنکه امروز ز تیر تو دل پر دارد
بهر امروز تهی ساخته قالب همه شب

دور از آن رخ که بحسن آمده برتر ز مه است
چون ز مه بگذردم نعره یا رب همه شب

ای عارضت بهار و خطت بر تو بهار | بر ما مپر شک رحم تو باران رحمتست
گویند برخ تو چه حیران شد آصفی | در چشم او نمود پری جای حیرتست

مرا ز طره جانان گشاد پیدا نیست | از و مراد منی نامراد پیدا نیست
بزیر ریگ روان فراق ماذ جانان | که شهر دیده ما را سواد پیدا نیست
زاه و چشم پرآبم که می برد مطلب | قرار و صبر که در ابر و باد پیدا نیست
بجیت و جوی وصال تو سر که در ره عشق | قدم مرحله غم نهاد پیدا نیست
بداد آمدم و رفته ترک من بشکار | فغان که داد در پس اهل داد پیدا نیست
پری ز شرم تو گم شد با عتقاد همه | کسی که نیست برین اعتقاد پیدا نیست
مدار دست ز جام آصفی که در ایام | نشان جم اثر کی قباد پیدا نیست

ما و من سر که عرق از رخ آتشناک ریخت | آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
جانب گلشن عبیر کوی او را باد برد | بی تحمل شد کل و در دامن صد خاک ریخت
اشک اهل دل که بود از آب باران پاکتر | پنبلت از اجو ابر نوبهاری پاک ریخت

آصفی عمری ستمها دید و از کویش نرفت | پاکن فردوس را آواره کردن مشکلست

موج رنگ و وادی غم زیب قبر ما بس | پردهٔ روی مرا از کوهکن خارا بس است
پشتهای ریگ را مژگان مجنون خار شد | اشتر آن موج را خار و خس دریا بس است
حال سیل دیدهٔ فرهاد و مجنون را مپرس | جاکها در جیب کوه و دامن صحرا بس است
سوخت کوکبها ز آهم روی خود پنهان مساز | کوکب طالع مرا امروز ناپیدا بس است
عشق خوبی رنگ رنگ آمد ترا ای باغبان | حسب حال ما و رعنایان گل رعنا بس است
کو ز شاخ گلبن راحت درین باغ آصفی | گل بدستم نیست در پا خار استغنا بس است

سنگی که بر مزار اسیران محنت است | بر سینه یادگار بتان کوه حسرت است
هر که بخاطرم گذرد صورت رخت | بیخود شوم ز گریه ندانم چه صورت است
بر خاک عاشقان بشکفتست شاخ گل | گل گل ز خون کشته علمهای تربت است
خواب اجل ز درد فراقم خلاص داد | چون خسته خواب میرود امید صحت است
جامی بیاد بزم حریفان رفته نوش | غافل مشو که دور جوانی غنیمت است

ای عارض

عرق ز می دو رخت را گلی صباح و بهار — نشسته بر سمن و لاله شبنم صحرست

میان دایرهٔ غم ز نقطهٔ حالت — قدم نهاده چو بر کال هر که را دو سرست

ببین شرار دل کوهکن بدور فراق — که شب نموده ز دور آتشی که در کمرست

ز یک نظاره مرا شد خراب خانهٔ چشم — هنوز مردم چشمم خراب آن نظرست

ز بیخودی طلبد آصفی پیالهٔ دور — که روز عیش بآخر رسید و بیخبرست

کبودی رخ زردم ز سنگ اغیارست — ترا خیال که گل کرده زعفران زارست

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی — زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار — نشسته عاشق غمدیده رو بدیوارست

ز هاله بهر چه زال فلک کلاو کند — وگرنه یوسف حسن ترا خریدارست

دلم که باز ندانست قدر روز وصال — فراق هر چه باو میکند سزاوارست

ز غیبت دهنت در حضور آن لب لعل — میان تنگدلان گفت و گوی بسیارست

ز سر گرانی تابوتم ای رقیب منال — هنوز مردهٔ من زندهٔ ترا بارست

شدی فریفته نقش خانهٔ ایام — مباش غافل ازو آصفی که پرکارست

ساقی دوران بحشمت مست لایعقل سپرد
هر که را در ساغر دل باده ادراک ریخت

خنده زد بر من که اندم زهر چشمش کار کرد
تا نمیرم شربت دیدار را تریاک ریخت

آصفی شد ملک جانان مزرع دلها ولی
تخم حسرت دانه خالش درین املاک ریخت

هفته هفته مه بغیر از حسن روز افزون نخست
تا کند یکشب برویت نسبت خوبی درست

باد گلریزست یا بر غنچه در دور لبت
گل فرو خندید چندانی که شد از خنده سست

نرگست در عین مستی فتنه انگیزد مدام
اختیاری نیست او را این همه در دست پست

شد جهان روشن ز نور شمع رخسارش مگر
روی خود آن مه بآب چشمه خورشید شست

در دلم پیکان اغیارست زنگاری همه
باغ دل را سبز می جستم درو این سبزه رست

تلخ گوید زان دهان تنگ و لب شیرین کند
تا برد دلها ز دست عاشقان شیرین و چست

ترس عقبی در دل پرهیزکارست آصفی
هر کس از روز ازل ترسد من از روز نخست

بشهر دل که دیار بتان سیمبرست
متاع صبر و وفا کس میاب کس مخرست

گلست در پر طاوس زلف آن خورشید
بجلوه آمده طاوس آفتاب پرست

عرق

داری سفینهٔ غزل و بادهٔ آصفی | فارغ نشین حریف تو در کاینات کیست

خون بسته دل پارهٔ ما کرستم تست | با داغ وفا لالهٔ صحرا غم تست
بر لوح سر تربت خود نقش تو کندم | تا روز قیامت سر ما و قدم تست
مقصود ز لوح و قلم استاد ازل را | بر صفحهٔ خوبی خط مشکین رقم تست
زنجیر طلب شد دل دیوانه ام امروز | این فتنه هم از سلسلهٔ خم بخم تست
افروخته شب شمع شبستان فراقت | سیاره مگو آتش خیل و حشم تست
مژگان سیه چشم ترا سایهٔ ابروست | مستیست که در سایهٔ ابر کرم تست
بر خاک نشست آصفی او را نظری کن | کز خاک نشینان حریم حرم تست

نه همین بر سر کویت سر ما افتادست | هر که در کوی تو افتاد ز پا افتادست
استخوانها که به تیر تو ندارد پیوند | همه پیوند ز پیوند جدا افتادست
هر کس امشب ز رخت سوخته میگفت بشمع | سر خود گیر که آتش همه جا افتادست
گر بجان کار من افتاد ملامت مکنید | که منم عاشق و این کار مرا افتادست

تا لبت در دهن نبات انداخت / خاک در چشمهٔ حیات انداخت

غرق خونست آن لب شیرین / مست من در عرق نبات انداخت

جان شب غم نواخت طبل رحیل / ناله آوازهٔ نجات انداخت

بحر غم بین کجاست کشتی می / که مرا گریه در فرات انداخت

همه اسباب وصل ممکن نیست / عشق آتش بممکنات انداخت

شهر دل شد خراب بس که درو / سیل غمخانهٔ ثبات انداخت

آصفی شب نشد که روز فراق / سایه در روز کاینات انداخت

از شیخ و شاب آنکه نیابد وفات کیست / من ضامن پیاله ضمان حیات کیست

ساغر ز طاق خانه فرود آر و شیشه نیز / بر طاق عمر مانده بنای ثبات کیست

مست غرور زاهد و مخمور باده ما / ساقی ببین که مستحق التفات کیست

هر دانهٔ عنب بر میخواره مشکلست / دانشوری که حل کند این مشکلات کیست

گر بهر شستن گنه است ابر رحمتش / معلوم میشود که ز اهل نجات کیست

داری

میکند باده یکی لطف نما ای ساقی — که دم آخر می به ز دم آخر نیست

نیست در چشم سیاه تو ترحم چکنم — که سیه دل تر و بیرحم تر از کافر نیست

آنکه در احسن و تقویم زند لاف کمال — تا بماهیت حسنت نرسد ماهر نیست

آصفی صبر ندارد بغم و درد فراق — میکشد محنت ایوب ولی صابر نیست

به ز صحرای دلم بهر غزالان جای نیست — که بجز مهر گیا سبزهٔ این صحرا نیست

آن پری را بنظر خیل ملایک ماند — غیر خوبی سبب این همه استغنا نیست

ای طبیبان مکنید اهل جنون را در بند — هیچ بندی بتر از سلسلهٔ سودا نیست

بر سر لوح مزار همه کس نام کنند — خاکساران ترا نام و نشان پیدا نیست

نیست در مجلس حسنت سخن تنگ دلان — دهن تنگ ترا راه سخن بیدا نیست

بعد ازین دم مزن ای شمع ز دل سوزیها — که ز سوز دل پروانه ترا پروا نیست

بی رخت در شفق و مهر نه بیند چه عجب — آصفی را که سر و برگ گل رعنا نیست

آمد غبار خط و بران لب نکو نشست — خالت ز روی حسن مقدم برو نشست

نیست شبنم که ز بس گرمی آهم شب غم
قطره‌های عرق از باد هوا افتادست

در و دیوار غم افتاد مگو بر سر کیست
تو ز ما پرس که این بر سر ما افتادست

آصفی مرغ سحر نعره زنانست هنوز
گل بصد ناز قبا کنده و وا افتادست

شبی خواهم که سازم دیده را روشن بدیدارت
زمانی بر فروزم ز آتش می شمع رخسارت

چو در می حال خود گویم بمستی افکنی خود را
ترا این مستی حسنست خواهم دید هشیارت

چو در آیینه خود را ساعتی صد بار می بینی
مکن بسیار خود بینی که می بینم گرفتارت

کجا باشد متاع صبر و جنس عافیت دل را
که در عهد تو دید این شهر ویران بارها غارت

رخت را در عرق خلقی خریدارند چون یوسف
ز خوبی جوهرت ظاهر شد و گرمست بازارت

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی مانده سر در پای دیوارت

حالت چشم تو مستانه و می ظاهر نیست
شده ظاهر ز تو این حال سبب ظاهر نیست

مستی باده وصل تو چنان ساخت مرا
که برون رفتنم از بزم تو در خاطر نیست

از تو پاکیزه تری خلق نکرد ایزد پاک
منظر حسن تو شایسته هر ناظر نیست

سنبلی کز مهر بویی نیست او را موی تست
لاله هم گر وفا رنگی ندارد روی تست

خال مشکین فتنه شد بر گوشهٔ ابرو ترا
فتنه دلها ز گرد و گوشهٔ ابروی تست

هر کسی را عشق می‌سازد بیک صورت خراب
مردم چشمم خراب صورت نیکوی تست

کردهٔ گلگون بیاض چشم خواب آلود را
خفته پنداری میان لاله‌زار آهوی تست

می‌تواند بود چون روی تو گل در نازکی
آنچه نازکتر از آن ممکن نباشد خوی تست

صید فتراک تو خود را سرنگون بیند چه باک
سربلندی بس همین او را که در پهلوی تست

آن حریمی کز سر او نیست مرغان را گذار
کعبه خواهد بود کش سر در هوای کوی تست

سرخی سیل بهاران کم شد و رنگی هنوز
در دلم صد جوی خون از قامت دلجوی تست

آصفی دریوزهٔ همت ز بیدردان مکن
دردمندان بلاکش را چو همت سوی تست

نکوست یار و خدا دوستدار روی نکوست
دلم بجانب حقست و حق بجانب اوست

نتیجهٔ اثر صحبت است ورنه چرا
ز عکس روی تو آیینه آدمی سر و روست

چنین که یار خرامد گرفته دست رقیب
چگونه راه روم در میان دشمن و دوست

ز دیر خاست فغان مغان نمی‌دانم
که مست آمده بیرون کدام عربده جوست

سایم شب فراق تو بر چرخ تیره آه / ریزان شراره نیست ز آهم که سوی پشت

جز آه من چو آتش و خس آه دیگران / شب در غمت زبانه کشید و فرو نشست

فرهاد را ز کندن چو بس همین که یار / بهر نظاره آمد و بر طرف جو نشست

دامن فشاند از من خاکی سبب چه بود / گردی مگر بدامن آن تند خو نشست

ماه مراست نور تجلی که آفتاب / از دور در برابر آن تند خو نشست

در کوی او نشستم و افتادم آصفی / از پا فتاد هر که در آن خاک کو نشست

جز گریه کار من شب سوز و گداز چیست / هر کس که دید چشم مرا گفت باز چیست

زاهد که سوی پیر خرابات میرود / پرسید از او که تحفه کدام و نیاز چیست

روی ترا که آینه دارند مهر و ماه / هر حلقه ز زلف تو آینه ساز چیست

گر سرو را ندیده ز خود سر گرانی / پرواز فاخته ز سر سرو باز چیست

بردی بر آسمان و رُدی بر زمین مرا / واقف شدی که حال نشیب و فراز چیست

شد فاش راز دل ز سرشک تو آصفی / آن خون گرفته در پی افشای راز چیست

رفتن جان مرا پرسه مکن روز وداع
بر لبم آمده موقوف خرامیدن تست

یاد دادی سخنانم که فکندی بر من
طوطی ناطقه حیران سخن چیدن تست

بلبلا بهر چه فریاد رسی نیست ترا
گوش گل پر شده در باغ ز نالیدن تست

اصفی بهر تو بیمار و خرابست ولی
نیست بی فایده فایده پرسیدن تست

فرهاد بصورت دل خود [illegible]ت
شیرین که رود جانب او صورت معنیست

آهیست که مجنون ز سر درد بر آورد
دودی که بر اطراف سیه خانه لیلیست

خلقی بخیال دهنت گم شده راهند
رفتن بعدم همره این قافله اولیست

دیدم رخ و قد تو نه حد بشریست این
بر سرو بری یا ملکی بر سر طوبیست

خیل ملک از پرتو شمع رخت امشب
پروانه صفت سوخته برق تجلی است

از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد
با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبی است

داشت مجنون حال ما هر که ز خود پروا نداشت
گفته شد حرفی ولی نسبت بحال ما نداشت

کوهکن انداخت بهر گریه طرح جوی شیر
آب چشم او چو راهی در دل خارا نداشت

بیار می که صبا مشک بیز و گلریز است
که پنج روز دگر باغ را نه رنگ و نه بوست

ز کارنامه گل عندلیب دارد یاد
بسی حکایت شیرین ولی پریشان گوست

تراست لوح مزار آصفی ز سنگ جنون
دلت هنوز اسیر بتان سلسله موست

حسن ترا که چشم رقیبان گزند اوست
دل مجمر پر آتش و جانم سپند اوست

یک قطره خون دلست و من از درد او بجان
هر [illegible] دل دردمند اوست

بیگانه وار شمع من امشب نشست و خاست
سوز دلم ز آتش پست و بلند اوست

دارم امید روی دل از بخت خود ولی
آئینه مراد بدست سمند اوست

بر گریه ام رقیب تو خندد بزهر چشم
این گریهای تلخ من از زهر خند اوست

آهو کنند صید و ز ابروی عنبرین
صیاد مردم آهوی مسکین کمند اوست

زین پس وفا و مهر نمی ورزد آصفی
زانرو که آنچه من بپسندم پسند اوست

دل که شد بتکده مقصود پرستیدن تست
دیده را ساختن آئینه غرض دیدن تست

ساقیا خوردن می نیست بسعی من و تو
آبروزیست مپندار بکوشیدن تست

رفتن جان

پریشان بجرم یار جان رفت | پرسیده بکعبه میتوان رفت
برخیز که بسته همرهان بار | غافل منشین که کاروان رفت
آن خال مجو که بهر دانه | آدم زبهشت جاودان رفت
حرف غم او پست پسر نوشتم | کس را چه کنه قلم چنان رفت
سر که بکمان درآمدان ماه | صد تیر دعا بر آسمان رفت
باد آمد و قصر گل فرو ریخت | بلبل چکند که خان و مان رفت
چون جگر آصفی جو گل بود | روزی که ز گلشن جهان رفت

درد مند کوی غم سر کز دل شادی نداشت | هیچ بیماری نبود آنجا که فریادی نداشت
زین چمن قمری که قانع شد بآب و دانه | داشت آزادی ولی زین سرو آزادی نداشت
گر کند دیرو دلی بلبل منال ای باغبان | گل نپرورد که سر شب خار بیدادی نداشت
شد دلم صید غزالی ای خوشا آن وا رسته کو | از روی صید و در دلم هم صیادی نداشت
شد ز سیل غم بنای خانه عمرم خراب | دیدم این غمخواره را هیچ بنیادی نداشت
مهربانی ها بلی کرد مجنون از اسیر | ورنه سر خوبی که شیرین داشت فرهادی نداشت

در عرق مشکین لباسی شد ز مهر گرم من / بود چون گل سایه پرور طاقت گرما نداشت

داشتم بر شور غم امشب مرا معذور دار / گر رقیب گرم خویت در دل ما جا نداشت

سرو را چندین بقدت لاف رعنایی چه بود / گرچه بالا داشت بر بالا گل رعنا نداشت

در ره زلفت ز تن جان اسیران شد جدا / تاب شبگیر گران باران ره پیمان نداشت

دوش کرد نقطه حالت چو پرگار آصفی / بود سرگردان ولی در دور خود هم پا نداشت

گفت و گوی گشت صورتخانه هر که یار داشت / صورت چین چشم بر در گوش و بر دیوار داشت

دوش حال چشم خود پرسیدم و رفتم ز حال / امشب این بیمار پرسی ها مرا بیمار داشت

مصر دل را کاروان عشق سودا خانه یافت / کز بتان هر ساعت آنجا یوسف بازار داشت

شد ز دست باده مطرب بیخود و از دوست ما / چنگ دور افتاده با خود نالهای زار داشت

عشق را گفتم مگر بی عالمی خسرو نبود / گفت باری کوهکن خود عالمی بسیار داشت

سرو رعنا را که پا در گل ز رفتار تو بود / گر صبا میکرد همراهی ز سر رفتار داشت

بود حیران نکورویان بدخواه آصفی / نی به نیک هیچکس نی با بدکس کار داشت

پرسان

بیار نامهٔ شوقم کجا رسد هیهات
کدام حادثه جز مرغ نامه برنگرفت

چو در سجود حریم تو آصفی جان داد
ز آستان تو [illegible] نیاز برنگرفت

آستین مالید و برزد دامن آن بی‌باک مست
وای جان من که افتادم ز پا رفتم ز دست

تا صبا را در حریم غنچه گل ره داد دوش
بلبل آشفته غوغا می‌کند هر جا که هست

خواست مثل او سرشکم صورتی [illegible]
هر زمان بر آب نقشی زد ولی صورت نبست

مرده مرده زیستم شام فراقت بهر آن
شعلهٔ آهم نمودی که بلند و گاه پست

ماه را امشب بسی رو در کمی دیدم مگر
حسن روز افزون خوبان دارد او را در شکست

ای مسلمانان چه نور است آتش رخسار او
الله الله بوده است حق جانب آتش پرست

آصفی دیوانه خواهد شد ز عشق آن پری
بهر او باید نگه دارید هر سنگی که هست

رخ تو هر که در آیینه دید حیرانست
چو مه ز هاله نماید دلیل بارانست

چه سرزنش ز خسان قبیله مجنون یافت
هنوز سرزنش خار در بیابانست

یقین که مظهر صنع است کارخانهٔ حسن
وگرنه عقل درین کارخانه حیرانست

محنت و صبرم نداند هر که عمری آصفی
روی در دیوار غم در محنت آبادی نداشت

در وفا خود را سگ آن بیوفا خواهم گرفت
ناوکش را استخوان وار از هوا خواهم گرفت

خاکساران تو هر جا فکر گورستان کنند
بهر خود اول من غمدیده جا خواهم گرفت

جمع خوبان دیدم و دل از پریشانی مرا
در میان گم شد نمیدانم کرا خواهم گرفت

ای رقیب این خودفروشی را خریدارم ولی
عالم سوداست آنرا آشنا خواهم گرفت

ریخت خونم را و می تابد عنان آن شهسوار
هم عنان او ز بهر خون بها خواهم گرفت

روزگاری شد که در زنجیر عشقم پای بست
تا نه پنداری ز زلفت دست وا خواهم گرفت

آصفی آن مه ربود از من دل و دامن کشید
در قیامت دامن آن دلربا خواهم گرفت

چه شعلها شب سوزم که در جگر نگرفت
کدام آه کشیدم که خانه در نگرفت

کدام شب سر او گرم شد ز آتش می
که شمع وار مرا سوختن ز سر نگرفت

بجانبی نگرفتم ز عشق راه گریز
که عشق راه من از جانب دگر نگرفت

ز هجر مردم و او بیخبر نمیدانم
خبر گرفت و نپرسید یا خبر نگرفت

بیمار نادا

سیل غم تو بر دل آباد ما گذشت
هر سو بنای خانهٔ صبر و سکون شکست

در گریه‌ام ز تیر تو آبی برون دهد
چشمی که ناگهش مژهٔ در درون شکست

زلفت شکست و ما ره سودا گرفته‌ایم
بشکر میکند همه کس شام چون شکست

آمد بهار و باز بدیدار گلرخی
خواهیم توبه را بمی لاله گون شکست

بودم شکسته چین که در ابرو زدی گره
طاق نگارخانهٔ عمرم کنون شکست

در دل ز زلف پرشکن یار آصفی
بسیار آرزو که ز بخت نگون شکست

اگرچه نامهٔ شوقم درید و دور انداخت
ولی خوشم که بمضمون رسید و دور انداخت

از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو
مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت

رسید کشتی امید صدر هم بکنار
که باز باد مخالف وزید و دور انداخت

دل مرا که ز کوی تو برد اشک فراق
گرفت آتش و بیرون دوید و دور انداخت

برهگذار تو مژگان خاکساران بود
رقیب هر خس و خاری که دید دور انداخت

مساز مرهم آزار بهر درد دلم
که در هوای تو خواهد طبیب دور انداخت

ز بار هجر مده یاد آصفی در وصل
که رنج و محنت بسیار دید و دور انداخت

چو در بلای تو می گریم آستین بر چشم
مرا بلای دگر گریهای پنهانست

بود بذکر گره های حلقهٔ زلفت
ز بانگ دانهٔ تسبیح او ز دندانست

چنان زمان بهار و پیاله شد نزدیک
که پنج روز دگر عالمی گلستانست

طریق باده و جام آصفی ز دست مده
که جام باده به از خاتم سلیمانست

در بتم گاه عرق مستی دیگرگونست
بی لبت شیشهٔ می آبلهٔ پرخونست

نخل شادی چه نشانم که نهال غم او
در زمین دل من سر زده روز افزونست

گرچه گردون ز مهی بر دل من داغ نهاد
اختر سوخته ام داغ دل گردونست

هر کجا ریخته مجنون ز شه اشک فراق
خار غم سر زده و در قدم مجنونست

یار در حلقهٔ عشاق ندارد گذری
آه کز دایرهٔ اهل وفا بیرونست

کوه منت چه نهد شادی وصلم امروز
که ز سیل غم او روز دگر هامونست

آصفی ملک سلیمان مطلب پرس ز مور
که نهان زیر زمین حال سلیمان چونست

مجنون که مرد از و دل اهل جنون شکست
وز مرگ کوهکن کمر بیستون شکست

یافتم صبر و تحمل را ز مشکلهای عشق
می نماید عاشقی آسان ولی آسان کجاست

جانب گلشن برخسار عرقناک آمدی
تا کند نسرین و گل را ابر و باران کجاست

غم مگر پرسد غریبان دیار صبر را
ورنه چون شهر غریبی شهریان ترسا کجاست

وصف آن چاه ذقن پس کن که دارند اهل دل
از ته کارش خبر این قصه را پایان کجاست

بر لبش وقت ظهور سبزه جان پرورست
خضر را سازید پیدا چشمه حیوان کجاست

هر دم فکنده همسبقان در میانه بحث
تا بهر گفت و گوی تو باشد بهانه بحث

مشاطه نیم زلف ترا چیده پیشتر
تا کم کند ز جانب زلف تو شانه بحث

ابنای دهر راست بهم بحث گشت و کار
گر مرغ زیرکی مکن از آب و دانه بحث

بی می زمان حسن بتان نیستم که نیست
در خوبی زمان و بتان زمانه بحث

اهل نظر نشانه تیر بلا شده
خوبان فکنده ناوک مژگان نشانه بحث

بحث رقیب چیست بران در ما صفی
او را نمی رسد بسگ آستانه بحث

ی وصل ترا شیشه و ساغر شد باعث
ترسم که شکستی رسد از سنگ حوادث

ز دل مپرس کزان غمزه می طپد در خون | شکاری سر مرغی برید و دور انداخت

دوش یارب بدلم شمع وصال که گذشت | آتش افتاد برو برق جمال که گذشت
امشب از دست فلک سینه بناخن کندم | باز در خاطر من نقش هلالی که گذشت
دیده بیدار و دلم بود باندیشه که آه | شب بخواب که درآمد بخیال که گذشت
ز گرفتاری مرغ دل من نیست خبر | تا سوی دام خط و دانهٔ خال که گذشت
الله الله سبب جلوهٔ ناز تو چه بود | شکر ساقی ز لب مردم مخمور شنو
که بمیخانه پی دفع ملال که گذشت | جانب سرو روان تو شمال که گذشت
آصفی حال تو بد دید و گذشت از تو رقیب | آنچه بگذشت بحال تو بحال که گذشت

پای مجنون نه همین سلسله سودا داشت | هر که دیوانه شد این سلسله را بر پا داشت
من همان عاشق مستم که درین دیر خراب | روزگاری می و معشوق مرا رسوا داشت
ناتوان بس که شد آن نرگس غم آلوده | نتوانست نقاب مژه را بالا داشت
هر کف ناقهٔ او بود ز خون برگ گلی | شب که در دیده ره آن ناقه ره پیما داشت

گل امید

ای صبا درد دل یوسف بگو یعقوب را
آشتی کردند اقرانش ولی گرگ آشتی

بهر قتل عاشقان بر سر پر گلگون زدی
در صف خوبان بخونریزی علم افراشتی

در لطافت شد نگین خاتم خوبی ترا
چون بخون اهل دل چاه ذقن انباشتی

آصفی دارد شراب و عاشقی رسوا ترا
عشق و مستی را مگر بازیچه می پنداشتی

ای که بی لعل بتان از زندگی دم میزنی
چشم بر هم می نهی تا چشم بر هم میزنی

تا ز می خالی نداری کاسهٔ سر لاله وار
پنج روزی خیمه در صحرای عالم میزنی

صدرمت دادم نشان ای دل در عشرت سرای
باز میگردی در ویرانهٔ غم میزنی

گفتم آن تن بس لطیف و باد گلبیز است گفت
حرف گستاخانه میگویی بگل هم میزنی

نیستی آگه ز حال باده پیما باده نیز
رفته چندین ره کفن بر چاه زمزم میزنی

آرزو داری که بگشاید دلت در کوی عشق
بر در دل حلقهٔ آن زلف پرخم میزنی

آصفی صد سرزنش دیدی ز هشیاری ولی
مست باشی جام جم را بر سر جم میزنی

عبیر بو شده اسم ز خط یار ولی
نسیم غالیه پرور شود بهار ولی

دو اختر سعدند یکی مهر و یکی ماه — ایام رخ خوب ترا یافته ثالث

طوفان که فروشست جهانی ز جهان رفت — می ده که درین دورچه نوحست چه باعث

جامی برسان قسمت ما هم که ز جمشید — ماندست همین جام و حریفان همه وارث

آیینه بخوبان دگر بحث صفا داشت — شد عکس تو از جانب آیینه مباحث

دلرا خطر شعله ن زلف — کز ابر بلایی شده این صاعقه حادث

دارد سر زنجیر جنون آصفی امشب — این سلسله را نیست بجز زلف تو باعث

نشسته هر که بکنج قناعتست برنج — درین خرابه فرو رفته پای او در گنج

غنیمت است لب کشت و باده گرچه ز کشت — میان عرصه گریزان بود شه شطرنج

دل مرا بخم زلف خود طلب که دروست — هزار ازین خم و در هر خمی هزار شکنج

مراست درد دل و درد عشق و درد فراق — ز قسمت ازل آمد نصیب من همه رنج

ز حال فاخته و عندلیب زار مپرس — که سرو بر سر نازست و غنچه بر سر غنج

ز کعبتین دو چشم تو مهره دل من — اسیر سلسله ششدر درین بساط سه پنج

چو گفته بهر غزال تو آصفی غزلی — غزل سرا شده مرغان باغ و قافیه سنج

رسیدی بر سر بالین من ایام مهجوری
اجل را هر که بر جان من بیمار بایستی

زبان پر دعا لوح مزار آصفی آمد
ولی دارد گرانی قوت گفتار بایستی

ز من پرسید راه و رسم شهرستان رسوایی
که چون فرهاد و مجنون نیستم کوهی و صحرایی

شده رخساره گاهی در غمت گلگون قبایان را
ولی با هم نخواهد راست آمد عشق و رعنایی

خوشست ای گریه تنها مرا بهر خیال او
نمیخواهم ترا هم چون کنم بیخواست می آیی

مرا گویی سگ شبگرد و میگویی که افغان کن
سگ این آستانم هر چه گویی هر چه فرمایی

مجو مهر سلیمان آصفی تا جام جم باشد
که ذوق باده پیمایی ندارد باده پیمایی

آغاز شبست این خط مشکین که تو داری
پایان مه این غبغب سیمین که تو داری

گل پیرهنا غنچه لبا لاله عذارا
بس طرفه بهاری چه ریاحین که تو داری

ای قاعدهٔ مهر و وفا کرده فراموش
این چه رسم است و چه آیین که تو داری

شد زلف تو غارتگر دلهای پریشان
داری دل جمعی چه دل است این که تو داری

شور دل فرهاد و شانی چه توان کرد
دارد نمکی خندهٔ شیرین که تو داری

باختیار [illegible] سوی او نگرم — چو نیک مینگرم نیست اختیار ولی

بنای صبر دلم بر بنای عمر نهاد — بنای عمر بنا نیست بی مدار ولی

مرا ز خون سر شکست سرخ رویی عشق — برویم آمده روزی هزار بار ولی

ز خار خار گلی گرچه باز دل گرمم — ز بهر سوختنم آتش است و خار ولی

بود شکایت خوبان روزگار ز من — شکایتی است مرا هم ز روزگار ولی

بلای عشق بتان آصفی کشید ولی — نبود هیچ بلایی چو انتظار ولی

شب قدر من غمدیده زلف یار بایستی — دران شب دیدهای بخت من بیدار بایستی

ز تنهایی دلم نشکفت وقت لاله در صحرا — که این صحرا ز گل پیراهنان گلزار بایستی

بخوبی با نبودی چون نگارستان حسن او — ز نقش بیوفایی ساده آن رخسار بایستی

دلم در ساده رویی برد و شد در نوخطی یارم — بمن لطفی که یار امثال دارد یار بایستی

لطافتهای خوبان در نمی افتد مصور را — چنین کس همنشین صورت دیوار بایستی

ز بهر کشت غم صحرای دل را آتش افکندم — ز ابر مرحمت باران درو بسیار بایستی

بآب دیده ما ناقه او سر فرو نارد — مرا بر دیده سوجای آب مژگان خار بایستی

بگذران غیر می و مصطبه در خاطر هیچ
سالها منظر و جا ساخته خاطر هیچ

ای که [illegible] من مست شدی غیر شراب
حاضری می طلبی نیست مرا حاضر هیچ

گفت و گوی در میخانه بسی [illegible] ملاح
مصلحتهاست درین باب مکن ظاهر هیچ

پیش من از همه حرف سخن جام به است
سحر پرداخته باشد سخن ساحر هیچ

می خور امروز بفردا غم فردا بگذار
غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

گرد بیرون ز زمین صد خم می باده فروش
نیست در روی زمین به ز می وافر هیچ

آصفی رنجه ز غوغای خرابات مباش
از تو باید که در آنجا نشود صادر هیچ

دست ترا گرفت طبیب از پی علاج
این دست را مباد بآن دست احتیاج

نبضت بحال بیشتر آمد ولی طبیب
دردا که دست باز نمیدارد از علاج

گاهی چه شد که گرم مزاجی ز خوی خود
روی تو شاهد آمده بر صحت مزاج

تا در میان تب نشود درد سر ترا
گرد سر عزیز تو گردند اهل تاج

دل را فدای رنج تو شد نقد جان همه
نگرفته گرچه از ده ویران کسی خراج

برخاسته جایی مرو از مجلس خوبان
آنجا دل من گم شده بنشین که تو داری

دارم سخن و نامه نوشتن نتوانم
از هم رقیبان سخن چین که تو داری

چندان صفتی آشفته آن زلف توان بود
روز سیه و بخت بدو بین که تو داری

مرا بدا من وصل تو نیست دست رسی
ز دست کوته خود دارم انفعال بسی

بهر و دستی حسن تو هیچکس نشنود
مگر بمردم چشم تو سپرده داد جلی

بسی گریسته نیخوابیستم چراغ فراق
ز صبح وصل تو امید داشتم نفسی

مگو رقیب بحشمم تو در سینه آمد
روا مدار که آرد مرا بگریه خسی

دلم ز شعله شوق تو در فغان آمد
سبب زبانه بود بهر نامه جرسی

مرا ز غم بسر برگ گل و بهار نبود
هوای روی تو امد اخت در سرم هوسی

ز کنج غم نرود آصفی بسوی گلشن
چو بلبلی که بود خو گرفته در قفسی

خواهم که در خط تو تامل کند کسی
تحریر سبزه بر ورق گل کند کسی

گل در مقام ناز شود تا بصد نیاز
شرح نیاز من بدهی میل کند کسی

گدای میکده‌ها باش و پادشاهی کن / که هم خزینهٔ روحست هم خزانهٔ راح

زهی دهان تو اسرار غیب را مخزن / لب تو مخزن اسرار غیب را مفتاح

شد آن دو لب مترنم بوقت باده چنان / که خواست غلغله در میانهٔ ارواح

عرق عذار ترا شبنم صباح بهار / عذار طرفه ترا ز لالهٔ صباح بهار

شبم خیال تو در دیده بیم طوفان دید / ز حال بحر بمردم خبر دهد ملاح

جهان حسن ترا خواب دیده حیرانند / ز چشم خود که جهان دیده است بس صباح

ندیده روی پری آصفی چو روی تو دید / چنین کسی نپذیرد بهیچ رو اصلاح

مگر بقصر فنا رخت خود برم زین کاخ / که تنگ ساخته بر من غمت جهان فراخ

کجا برند ز گل بهره بلبلان که چنین / ز خار خار بلا می جهند شاخ بشاخ

مرو ز میکده بیرون که این جهان خراب / نه کاخ ماند نه منظر نه اهل منظر و کاخ

مرا مذاق جنونیست گر نبود پری / برون ز مایدهٔ خوان حسن او طباخ

خیال زلف تو دل را کشد ز روزن چشم / چو شب روی که برد نقد خانه از سوراخ

ز آصفی بتو عرض نیاز گستاخیست / تراست بنده ولی نیست بنده گستاخ

در حیرتم که رنجه ز تبخاله بهر چیست — آن لب که می ستاند ز اقلیم روح باج
رفت آصفی ز دست تو از دست ای طبیب — کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج

بیا که لاله سیراب شد صلا قدح — ز گل نسیم بهارست دلگشای قدح
بنازکی زده در جام ما چنان نرگس — شنو که نیست صدایی به از صدای قدح
طریق ذکر من ای پیر می فروش مپرس — بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح
ز درد می غرضم چیست گریه مستی — بآب چشم صراحی بخاک پای قدح
بهفته که دمی سر برآورم ز شراب — حباب وار بود بر سرم هوای قدح
بسی باهل خرابات باده پیمودم — نیافتیم خراباتی ورای قدح
نقاب دختر رز آنکه باده بالا ساخت — متاع هستی ما بود رونمای قدح
ز باده رنگ تو افروخت آصفی گویا — مس وجود تو زر شد ز کیمیای قدح

مرا که بهر مسیحا دمیست باده مباح — صلاح نیست که باشم میان اهل صلاح
کتابه ز مسیحا نوشته می بینم — در اساس خرابات را هو الفتاح

گدا

صد داغ توام چیست دل افروخته چند
گرد آمده ماتم زده سوخته چند

فریاد که شد پست سرود غم و دردم
از صوت بعیش و طرب آموخته چند

دیدی که ندیدند دگر روی نکویی
بر روی نکو چشم هوس دوخته چند

بر بی سر و پایان غم عشق تو رحم است
اسباب تلف کرده غم اندوخته چند

هستند بتان شمع صفت آصفی امشب
می سوز ز رخساره برافروخته چند

نامه بگشت خط آن مه کند
هاله چه مه کرد که او ته کند

شب که روم مست ز بزم وصال
عشق بمن تفرقه همره کند

دیده ز مژگان و حباب سرشک
گر بخرامد قد آن نازنین

ناز که او بر خلق الله کند
بهر تو آراسته خرگه کند

صورت او خوبتر است از پری
آینه باید که موجه کند

با تو کند آه اسیران شبی
آنچه بگل باد سحر که کند

در سخن وصل قلم را زبان
سرزنش تیغ تو کوته کند

آسمان دارد بقصد سنگ انجم آخ آخ
چون من گمره شب غم جان برم در سنگلاخ

شب رقیب آمد بخوابم وه که یکساعت نکرد
هیچکس خوابی بآسایش درین فیروزه کاخ

ناز امروز تو فردا را پشیمانی دهد
همچنان کز میوه بیند سرگرانی بهر شاخ

در فراق دوستان با هر که پیوستم دمی
عمر مستعجل دهد یاد جدایی آخ آخ

آصفی قلیم هستی تنگنای محنت است
پستی کن که ملک نیستی آمد فراخ

باغ سرسبز شکفتست هزاران گل سرخ
ما ندیدیم مگر بر سر یاران گل سرخ

باده در پای گلی نوش که ایام بسی
برد ماند ز گل باده گساران گل سرخ

بلبل سوخته را آب بر آتش میزد
روی خود شسته ز باران بهاران گل

تا بصد برگ و نوا برگ صبوحی سازد
گوش انداخته بر صوت هزاران گل

آب و تاب رخ گلگون تو از گریه ماست
که بود تازه و تر موسم باران گل سرخ

تا ز سر بر دل صد پاره ما داغ نهد
زده بر طرف کله لاله عذاران گل

آصفی در غم رخسار تو گل را چکند
که بود داغ دل سینه فگاران گل

دارد زمانه دورم ار و روزگار هم — از جور روزگار جفای زمانه داد

میخواست سرو ناز مرا باغبان صنع — در حد اعتدال که قد میانه داد

هر عاشقی که حال مرا پرسد آصفی — خواهم بدست او غزل عاشقانه داد

یوسفی نیست که در عشق مرا بنده کند — غارت مصر دل من بشکر خنده کند

نه مسیحی که دل سوخته را جوید باز — آتش مردهٔ ما را بدمی زنده کند

نه دلارام عذاری نه دلاشوب خطی — که دل اهل نظر جمع و پراکنده کند

نه قدح نوش حریفی که برنگ آمیزی — برخ او لاله و گل را همه شرمنده کند

نه غزالی که بود خال و خطش دانه و دام — دل فریبی بخط و خال فریبنده کند

نه سراینده جوانی که درین دیر خراب — چاک در پردهٔ پیران کهن ژنده کند

نه عزیزی که بخاتم دهد از بند خودی — نه چنان بنده نوازی که مرا بنده کند

آصفی بی رقم عشق مجو منصب عشق — مددی باز مگر طالع فرخنده کند

دردی که دل ز دست تو میگرد میکند — بر دل چگونه دست نهم درد میکند

از تو ندارد خبری آصفی — هیچکسش نیست که آگه کند

چون دل ز همرهان سخن آغاز میکند — گوش درای محملت آواز می کند

تا غنچه خواند آیت حسن تو پیش باد — یکیک ورق ز مصحف گل باد می کند

طوطیست خط سبز تو از باد پر زمان — یا مرغ روح ماست که پرواز میکند

سروی که بود قیمت هر ناز او دلی — جان دادم و هنوز بمن ناز می کند

اسباب حسن ماه مرا خال و خط بسست — گیسوی تاب داده پس انداز می کند

افغان ز دست مطرب و ساقی که عود را — میسوزد این بدردم و آن ساز می کند

در پای نخل قد تو می نالد آصفی — قمری فغان ز سرو سرافراز میکند

یاد میم ترنم آب روان نه داد — می ده که نشاهٔ عجم این ترانه داد

دور از درت ندیده کسی خنده بر لبم — خرم کسی که بوسه برین آستانه داد

جز تخم مهر قابل کشت دلم نبود — رویت ز قطرهای عرق آب و دانه داد

چشم تر از لشکر ترکان شدم اسیر — تیری بمن ز ترکش ترکان نشانه داد

دارد

خط کشیدی رقم فتنهٔ دورانها شد
لب گشادی سبب تفرقهٔ جانها شد

دی که طوفان سرشکم ز رخت مانع بود
یادم از سیل فراق آمد و بارانها شد

سیل خونی که ز دل گریهٔ فرهاد انگیخت
گوهر آهمرهٔ او میل بیابانها شد

پست ما را اثر گریهٔ احباب نکرد
بلکه بنداشت بهار آمد و بارانها شد

آن دو ابرو که از و طاقت ما طاق بماند
سرخط نامهٔ حسن تو بعنوانها شد

هر که بویی ز تو آورد بگل پیرهنان
کار او دوختن چاک گریبانها شد

بوی عیش و طرب از لاله و گل می آید
آصفی موسم صحرا و گلستانها شد

در رهت طفل سرشکم بتظلم افتاد
که ترا جانب او چشم ترحم افتاد

ابروی بدم کرد سجود ره تست
عاقبت کار عبادت به تیمم افتاد

تاب ابروی تو در دیده نیاورد سرشک
پرده در بود ز طاق دل مردم افتاد

شب که بر حال گلستان دلم ابر گریست
آتش ساعقه آنجا به تبسم افتاد

دل بی صبر مرا شیوهٔ غم اندوختن است
مفلسی در پی اسباب تنعم افتاد

راز سربسته خم بیخبری می پرسید
موج زد بحر غم و خشت سر خم افتاد

بیمار عشق را چو دوا نیست از چه رو / پیش طبیب این همه رخ زرد میکند

از دل شرار آه برآرد سرشک ما / سیلی است خانه می برد و گرد میکند

دل گرمی گرم بحیاتست در وصال / باز آتش فراق تو دل سرد میکند

خونابها که در جگر عندلیب کرد / دوران هنوز بر ورق ورد میکند

قاصد بصید طرهٔ هوش تو آصفی / آن طرهٔ دام غالیه پرورد میکند

رندی که میل معجز روح اللهی کند / پروانه که پر شده باشد تهی کند

آهم کمند قصر بلند تو شد ولی / اندیشه میکنم که سخن کوتهی کند

قمری ز راه تو که همی چید خار و خس / میخواست جای در دل سرو سهی کند

آگه مکن ز حرف عزیمت رقیب را / ترسم که گفت و گو بتو در همرهی کند

احباب را که کوی حبیب است جلوه گاه / یاد بهشت هر که کند ابلهی کند

یعقوب وار مونس من یوسفی شود / تا گرگ روزگار بمن روبهی کند

آسوده نیست هر که درین باغ آصفی / آسیب عشق دید و امید بهی کند

خط کشیدی

دستت ازرده مبادا شود اغیار مکش
ورنه میخواهم ازین کشته ترا صد باشد

آصفی کاش در ایام بقا حاصل ما
وصف آن میم دهان و الف قد باشد

درد تو ز چاک دل افکار درآمد
دردا که بما از در آزار درآمد

بر دیده قدم رنجه نمودی و نشستی
در پا کمرت از مژه ام خار درآمد

پیش خم ابروی تو شرمنده چنان شد
محراب که پس رفت و بدیوار درآمد

تا تیر غم و ناوک اندوه گذر کرد
در کوی فنا خانهٔ دل خار درآمد

صد بار فزون بر مهم امشب نظر افتاد
در خاطر من روی تو هر بار درآمد

هر نامه که قاصد بتو آورد بعشاق
تیری شد و در دیدهٔ اغیار درآمد

در کوی غمت آصفی انگیخت ز گریه
سیلی که ازو سنگ برفتار درآمد

آتش عشق شراری که برافروخته بود
سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود

عاقبت صرف ره سیمبران کرد ببین
دیده هر سیم که در عافیت اندوخته

زان گل امروز گریبان صبوری زده چاک
آنکه دی چاک گریبان مرا دوخته بود

آصفی شد سبب گریه ترا آخر بخت | بی سبب نیست که از چشم تو انجم افتاد

مردمی کن که پری از تو نکوتر باشد | خوبرویی که نکوروی تو نکوتر باشد

دل ویرانه اسیر است پری رویی را | که دل آشوب تر و پلپله موتر باشد

من گریان چو فرستم به کبوتر نامه | پرخی در قلم پای کبوتر باشد

بر خط سبز تو هر گه گذر د باد بهار | عنبر آمیز برو غالیه بوتر باشد

گل ز شرم رخ تو سرخ و گهی زرد شود | خاصه آن گل که درین باغ فروتر باشد

آصفی خاک ره عشق مرا تاج سر است | عاشق آنست که از خاک فروتر باشد

می مغان نوش که عیش تو مؤبد باشد | گر نصیحت نکنی گوش ترا بد باشد

نکند پرمغان خرقه مذور قبول | هر چه باشد به ازانیست که مرقد باشد

شد سیر اهل و فا خاک بملک غم او | کشوری نیست هر کس بسر خود باشد

بر دار گریه بر نخیز مرا سیل جنون | دل هر پلپله مویی که معقد باشد

در گلستان رخت کشته شدم منجواهم | که مرا مصحف گل زیر سر مرقد باشد

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
ssaf

Title:
Dwn-i ssaf

Date:
1294 [1877?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23257

File Description:
Part 1

دوش پروانه صفت در دلم افتاد آتش — کاش پیرامن آن شمع نمیگردیدم

خواستم کار دل خود بخدا اندازم — یادم آمد ستم او ز خدا پرسیدم

آصفی دشمن جان تو رفیقان بودند — چون بمیزان محبت همه را سنجیدم

خوش آن ساعت که حیران رخت پیرانه سر باشم — نهاده پشت خم سر حلقهٔ اهل هنر باشم

ز چاک سینه وا کردم دری سوی در جانان — که دل شد کو بکو میخواست من هم در بدر باشم

ز طوبی قامتان بس باشدم سرو خرامانی — چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخ دگر باشم

بمن خواهد شدن دست و گریبان کوه غم من — چو فرهاد آستین مالیده دامن بر کمر باشم

چو ساقی آن پری باشد مپرسیدم ز هشیاری — در آن مجلس که از دیوانه هم دیوانه تر باشم

غریب ملک عشقم هر کجا بینم غریبی را — که در ماتم سرای دهر میرد نوحه گر باشم

خبرهای صلاحست آصفی خلوت نشینان را — همان بهتر که در میخانه مست و بیخبر باشم

نه هلالت شده در قبله نما محرابم — کشتی عمر بچرخ آمده در گردابم

داشتم روز خیال رخ خوبت چندان — که در آمد همه شب حور و پری در خوابم

آصفی کاش فتد مهر سلیمان در دست | تا نگین داده نمی جام ز خاتم سازم

ره صحرای غم را بند بر پا چند پیمایم | درین ره کاشکی از بند بیرون آمدی پایم
مرا در بحر غم هر حلقهٔ بندست پنداری | خدا را دستگیر ای آشنا باشد برون آیم
چنین کز بند هستی آستین بر چشم میگیرم | برد سیل فنا این بند را تا چشم بگشایم
ز چشم خود تمنا داشتم صد مردمی در دل | که زنجیر سرشک انداخت در پا این تمنایم
گرفتارم من و دل همچنان دیوانهٔ زلفت | درین بندم که این دیوانه را زنجیر فرمایم
به حاجت بند آهن همچو من آشفته حالی را | که از دست دل خود پای بست بند سودایم
نجات خود نخواهم آصفی تا یار میخواهد | اسیر بندم و اغیار در بند تماشایم

من مجنون چو ره بادیهٔ غم دیدم | پای در دامن صحرای عدم پیچیدم
نخل بندی بگلی کن سر تابوت مرا | که بدوران تو در گلشن حسرت چیدم
رو بدیوار کنم در غم او روز فراق | چند باشم که دیوار غمت کاهیدم
بود آمیخته خون دل و خاک ره او | صندل سرخ که در تب بجبین مالیدم

غنچه بر مشرب من خنده زد و خورده گرفت
که صراحی نگرفتم می بیغش نزدم

جز در پیر خرابات درین دیر مغان
دست در دامن آن شوخ پری وش نزدم

آصفی در هوس خاک نشینی چو مرا
رقم مهر برین سطح منقش نزدم

دوش در خون دامن مژگان من غمکش زدم
تا بشب روبم رهت جاروب را آتش زدم

خار را هم شد مغیلان سنگ را هم بیستون
یادم یاری بفرهادان مجنون وش زدم

گریه شست امشب ز چشمم کحل خواب عافیت
آب بر ره طفل را در عین خواب خوش زدم

زان کمان ابرو ز چاک دل کشیدم هر آه
در صف عشاق دستی باز بر ترکش زدم

دفتری میخواستم بهر تفال پیر دیر
داد جام می رقم بر باده بیغش زدم

ابرشت هر که ز تندی دست زد بر تربتم
من ز روی بیخودی سر بر سم ابرش زدم

تا نهادم روی بر فرش قناعت آصفی
پای همت بر سر این نیلگون مفرش زدم

دیدن در آب و جلوه در آیینه چند هم
خودبین و خودنما شده خودپسند هم

پیکانت اهل مرتبه را جای رحمتست
چشمی فکن بسوی من مستمند هم

ظاهرا رنج خمارست مرا ای ساقی / دست میلرزد و دل میطپد و بی تابم
من دیوانه ستیزم بشب سرد فراق / ورنه خاکستر گرم است به از سنجابم
آصفی عاقبت کار مرا پیر مغان / در بدر ساخت که واقف کند از هر بابم

دوش گفتا ز رقیب تو خوش آمد برهم / که زمانی بسخن داشت در آنکو نگهم
بسته داغ غمم تا سر و کار افتادست / بغزالان سیه چشم درین دامگهم
در بلای تو مرا چشم بلا دیده فکند / می کشد تهمت این کار دل بی گنهم
روضه دیده که آنجا گل تر عارض تست / خواهم از چشمه مهرش همه روز آب دهم
پای چون کوهکنم بهر چه در سنگ آمد / گر نشد صورت شیرین بتان سنگ رهم
آصفی زان مژه شد کشته و روی تو ندید / گرچه در گلشن دوران گل و خارست بهم

جز دم سرد شب غم من غمکش نزدم / تا نشد همدم من صبح دم خوش نزدم
بود بر داغ دلم مرهم پیکان تو حیف / که دل سوخته را آب بر آتش نزدم
شب که در زلف پریشان تو می بستم دل / چه گرهها که بر آن زلف مشوش نزدم

غنچه

ز غم بریاد رخسارت بصورتخانه می رفتم
بهر صورت که بود آنجا دل خود شاد میکردم

تو شب در خواب شیرین بودی و من سرگرد بخلق افکنده شوری گریه و فریاد میکردم

بران لب هنوز از تاب آهم روح قدسی را
زگرد و شکر پستانش مگس را باد میکردم

نمیدانستم آن وقتی که افتادم بدام او
که می بایست مرغ روح را آزاد میکردم

چو میدیدم دل بی زلف و قدت پس نمی آیم
گرفتارش مدام طرهٔ شمشاد میکردم

همان بیاعت که از غمهای عشقم دل مبرد آمد
بهر کس میرسیدم درد دل بنیاد میکردم

قدح نوش آصفی گر اختیار خود مرا بودی
کدر سر کز درین دیر خراب باد میکردم

پستم چشم ترا عین عنایت گویم
غارت چین ترا چین کفایت گویم

قصهٔ کوهکن افسانهٔ مجنون تا چند
کوش کن تا بتو من هم دو حکایت گویم

شب حدیث گله آمیز من از پستی بود
ورنه دور پست که حرفی بشکایت گویم

پیاپیا صبح بهار و قدح بادهٔ تیست
جه شد ادراک ترا چند کفایت گویم

آصفی راوی افسانهٔ اندوه منم
می توانم که بهفتاد روایت گویم

مظلوم عشق دید مرا در ره آن سوار
دست ستم کشید و عنان سمند هم

آتش ز عود خال توام زنده زنده سوخت
میسوخت جسته جسته شرار سپند هم

او چهره کرده آتش و ما بر فروختیم
او قد کشید و آتش ما شد بلند هم

جز سوز و درد عشق نداریم آصفی
ما عاشقیم و سوخته و دردمند هم

ما بستر راحت بتو یک نیم نهادیم
بالین اجل را سر تسلیم نهادیم

ما را سر تعلیم خرد نیست بران در
از سر هوس تخته تعلیم نهادیم

از بار سبو خم شده هرگاه گذشتیم
بر خم شکنان منت تعظیم نهادیم

بد نیست نگویم که بنای همه کاری
بر نیک و بد صفحه تقویم نهادیم

بیم سر و تن بود درین راه خطرناک
تن در خطر عشق و ز سر بیم نهادیم

بوی دل بریان و کباب جگر آید
ما بهر سگت هر دو بیک هم نهادیم

مردم چو نظر آصفی انداخته بر سیم
ما چشم بران عارض چون سیم نهادیم

چو در شبهای تنهایی سگت را یاد میکردم
برون می آمدم از خانه و فریاد میکردم

زغم بر باد

دلم بکوی تو گم شد مگو چه می طلبی | چو آصفی ز دل خود صراغ می طلبم

گر نهان دارند بیماران دل سودای هم | حال دل ناگفته میدانند از سیمای هم

شغل عشقت آشنایان را ز هم بیگانه ساخت | نیست عشاق بخود درمانده را پروای هم

سرد شد بازار دلها بر خریداران گذر | تا زاهی بر فروزد آتش سودای هم

حلقه بر در زایران کعبه کویت زده | دست هم بر روی می مالند رخ بر پای هم

دید در آیینه آن مه صورت خود روبرو | مانده حیران هر دو در رخساره زیبای هم

ای اجل دور از سگان او مرا نابود ساز | تا نسازند استخوانم باعث غوغای هم

آصفی را لوح تربت نیست سر تا پا ز خشت | چیده دفترهای اندوه است بر بالای هم

طوبی قدی که لطف قد او شنیده ایم | نخل مراد ماست ولی بر ندیده ایم

گل را ز یوسف ایست مگر چاک پیرهن | یعقوب وار بوی فراقی شنیده ایم

اغیار را جنازه کشی غیر ما نبود | ما بهر خاطر تو بلاها کشیده ایم

هر جا گشاده ایم چو طومار راز دل | پیچیده ایم بر خود و بیخود دویده ایم

من آواره کز لیلی وشی در کوه هامونم
بگردم آهوان صف بسته پندارند مجنونم

بران دیوار و در از بس که سودم چشم پرخون را
گواهی میدهند اینک در و دیوار پرخونم

طبیبا دست بر من می نهی دست تو میسوزد
چه می پرسی ز احوال درون اینست بیرونم

شب هجران آن مه شد مرا هر کوکبی داغی
ز بی مهری نهاد این داغها بر سینه گردونم

معلم بهر قتلم چون ز مکتب کرد آزادش
برآمد جان من شادی کنان بسیار ممنونم

حباب گریه خواهد بر سر مردم فرود آمد
که از باران محرومی کشید این خانه هر سونم

بسوز دل چو میرد آصفی بر خاک او شبها
بود فانوس روشن هر حبابی اشک گلگونم

فتیله شب غم بهر داغ می طلبم
بعشق لاله رخان یک چراغ می طلبم

ز کار و بار فراقم بمرگ خود راضی
هزار تفرقه دیدم فراغ می طلبم

چو در سلاسل عشقم جنون رسید بکمال
زوال عقل مشوش دماغ می طلبم

نه دست بر سر خود میزنم که مجنون وار
نشیمن زغن و جای زاغ می طلبم

بروی هم ز تو بر سینه داغها دارم
هنوز داغ تو بر روی داغ می طلبم

برنگ و بوی تو در باغ دهر نیست گلی
ترا شکفته ز می باغ باغ می طلبم

بردم ز کعبه جانب دیر مغان نیاز
ساقی نمیگذاشت بزاری در آمدم

آراستم بطوف حریمت جنازه را
احرام بستم و بعماری در آمدم

تیر تو قصد جان شکاری نموده بود
من در میان جان شکاری در آمدم

زان گل بگریه سوی چمن رفتم آصفی
دیوانه تر ز سیل بهاری در آمدم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم
خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

نیست در حلقهٔ ارباب خرد راه مرا
من دیوانه ازین دایره بیرون رفتم

آه شب سوخت مرا در غم خورشید وشی
وه که بر باد زنی مهری گردون رفتم

نوبهار است روای شیخ تو در صومعه باش
که من مست پی بادهٔ گلگون رفتم

شدم از سحر لب و قصهٔ حسن تو هلاک
عاقبت در سر افسانه و افسون رفتم

آصفی غنچهٔ خونین دمد از تربت من
که ز گلزار جهان با دل پرخون رفتم

دل بناخن کنم و عشق تو پنهان دارم
نکنم دل ز غم عشق تو تا جان دارم

آمدی باز بلب جان بلب آمده را
عذرخواهی کنم امروز که مهمان دارم

افتاده چه ذقنت بی نهایت است — بسیار دیده ام و بکنهش رسیده ایم
شوخی ز قتل ماست سراسیمه آصفی — او اضطراب دارد و ما آرمیده ایم

ز درد سنگدلان کوه غم چنان شده ام — که بیدلی چو فغان کرده در فغان شده ام
مرا حدیث زبان زو شکیب کوه غم است — که من به تیشهٔ فرهاد هم زبان شده ام
همای وادی عشق است مرغ دست آموز — ز پای تا سر از آن مشت استخوان شده ام
تو گنج حسنی و اینست نقش خوب ترا — درین خرابه خراب تو بهر آن شده ام
نشان پای تو و گرد من نیابد غیر — که همچو ریگ روان در پیت روان شده ام
ز ناله ام تو بجانی و من بجان ز تو آه — که جان بلای من و من بلای جان شده ام
میان ما و تو دور است قرب عید وصال — که دهر را تو بهاری و من خزان شده ام

شب با سگ تو از ره یاری در آمدم — از در نمیگذاشت بزاری در آمدم
شد رهنمون شبم سوی ویرانه آفتاب — آنجا پی ستاره شماری در آمدم
عمری صلاح کار ندیدم بجز صلاح — آخر در آمدم پی کاری در آمدم

بردم ز

ازو بداغ کهن سوختم بهار کجاست
که داغ تازه ز گلهای نو رسیده نهم

ز بیدلی چه شکایت رسد مرا که چنین
بران غزاله وحشی دل رمیده نهم

نشین بسبز خطان در میان سبزه که من
ز دور چشم بران سبزه دمیده نهم

متاع خانه هستی دهم بسیل فنا
قدم بمرحله نیستی جریده نهم

کنم بطور دگر حرف درد را بنیاد
همین که تیر تو پیش قد خمیده نهم

بدرد درد خوشم آصفی ز بزم بتان
بنای عیش چه بر باده چکیده نهم

بی او نظر در آینه گاهی که ما کنیم
داغ فراق سازدش آهی که ما کنیم

ماتم گرفته بر سر ما نوحه گر شود
سر در سرای خانه سیاهی که ما کنیم

ای در نظر نموده ز هر بار خوبتر
حسنت چه کم شود ز نگاهی که ما کنیم

مهمان سرای راه روان بلا شود
بهر تو خانه بر سر راهی که ما کنیم

نسبت بمه کنیم بتان را همین بس است
نسبت باهل حسن گناهی که ما کنیم

در دیده نقش کوکب حسرت زند بر آب
هر شب خیال صورت ماهی که ما کنیم

غیر بلا و محنت غم نیست آصفی
در ملک عشق عرض سپاهی که ما کنیم

دوش بر سینه زدم سنگ که آتشها جست
بس که در جان و دل سوخته پیکان دارم

لاله زاریست ز رخسار تو صحرای دلم
منم آن ابر سیه روز که باران دارم

در هوای تو مرا گریه ز ابر سیه است
من دیوانه چه پروای گلستان دارم

سر نوشتم خط فرمان تو شد روز نخست
روزگاریست که سر بر خط فرمان دارم

آصفی تا شده آیینهٔ دل جلوه کهش
سینه را چاک زده سر بگریبان دارم

خواهم امشب هر چه دارم در ره صهبا نهم
سر نهم بر پای خم پا بر سر دنیا نهم

ای مسلمانان مرا آزرده دارد محتسب
میکند کاری که دل بر مذهب ترسا نهم

سر بجای پا نهادن به درین دیر خراب
چند هر سو گردم و بر کاسه سر پا نهم

رقعه پر آن کرده گل بر می فروشان از نسیم
صد مرقع باشدم رهن می حمرا نهم

مستم و زاهد چو سگ میراندم از خانقه
سگ به از من گر دگر هرگز قدم آنجا نهم

گر بدستم افتد اکسیر قناعت آصفی
گنجها بالای هم در کنج استغنا نهم

چو در نظر که دیوار یار چیده نهم
بهانه چشم پریدن کنم بدیده نهم

ازو بدا

خاک من پایان کوی می فروشست آصفی | لطف دیدم تا ابد سر در پی او مانده‌ام

یاد زلف او چو در آشفته احوالی کنم | با وجود حال بد اظهار خوشحالی کنم
نیست همرازی که مثل شیشه ساعت بهم | سر بسر آورده یکساعت ولی خالی کنم
سجده در ابروی محراب بتان پیرانه | طاعتی باشد که ایام کهن سالی کنم
والی معموره دل پادشاه حسن اوست | میکند هجران خرابی عرضه بر والی کنم
کبک رفتاری دل ما بسته در دام بلا | بهر آن پهلو تهی از فارغ البالی کنم
هیچکس ماهیت حسنت نمیداند که چیست | زان نظر در صورت خوب تو اجمالی کنم
آصفی طوبی قد انرا نشاه می شد بلند | التماس جرعه زان مجلس عالی کنم

ز سر گریه تلخم مپرس جز به تبسم | که ز هر چشم تو می سازد آب زهره مردم
کجا رسد بمشام دلم شمیم وصالت | تو آن گلی که نمی آید از تو بوی ترحم
نیازمندم و مظلوم عشق مرحمتی کن | که بر جبین نیازم نشسته گرد تظلم
اثر کننده جانست صوت مسی مطرب | که آب دیده ما خواهد آمدن بترنم

رخت گل بود ای ساقی ز می شد ارغوانی هم
شراب ارغوانی لعلت آب زندگانی هم

قرار و صبر و هوشم برده می نالی ز افغانم
که دیدست الله الله دزد نالد کاروانی هم

بسی شب میل آتش باختن میدیدم آن مه را
همه شب آه من گلریز بود و آسمانی هم

غباری دارد از گرد سواری گرد مشکینت
صبا را مشک بیزی یاد ده عنبرفشانی هم

مرا پیرانه سر می آمد امشب هر زمان گریه
که یاد آن جوان میکردم ایام جوانی هم

بصورتخانهٔ گیتی منه دل آصفی کانجا
بسی تصویر زیبا شد خراب و نقش مانی هم

چون قلم در فکر تحریر خط او مانده ام
بر سرم افتاد کاری سر بزانو مانده ام

بهر تسکین دل و محرومی اغیار هم
نقش خوبان دیده بر دیوار پهلو مانده ام

اشک سرخ و چهرهٔ زردم نشان عاشقیست
تا ندانند آستین از گریه بر رو مانده ام

غم ندارم هر چه در کوی وفا بر سر رسد
نیست فکر سر مرا تا پا درین کو مانده ام

تا شدم در وصف رخسار لب او نکته سنج
سنگ لعل و برگ گل را در ترازو مانده ام

سوی آن رعنا نبردم پی بگلگون سرشک
بخت گمره بین کزین سو رانده زین سو مانده ام

خاک من

زلف او را چو پریشانی من بود مراد
داشتم خاطر جمعی که پریشان بودم

دوش سر زد سخن توبه ز من در مستی
سخنی گفتم و از گفته پشیمان بودم

ریخت کافر بچه خون مسلمانان را
یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

آصفی بر در میخانه من خاک نشین
فارغ از سلطنت ملک سلیمان بودم

با تو هر جا نیک و بد هستند حرم نیستم
من که نیکو نیستم پیش تو بد هم نیستم

کیستم من خاکساری در پس دیوار غم
چون رقیبان تو پیش تو معظم نیستم

هر که باشد هست در طور صلاح از من زیاد
من بر سوایی ولی از هیچکس کم نیستم

یاد باد اگر سگانم می شمردی یاد باد
در شمار مردم آن دم بودم این دم نیستم

عالمی مقبول و من مردودم آنجا آصفی
از چه مردودم مگر ز ابنای عالم نیستم

از سوز دل زبانه کشید آه و من خوشم
دلگیر شد دگر بزبان آمد آتشم

آهی بسیل دیده دهد رخت صبر من
چون آب آرمیده ز بادی مشوشم

ویرانها برند نصیبی ز ماهتاب
من هم خراب کرده آن روی مهوشم

ز رقص مطرب و غلطیدن سرشک هلاکم
دگر چکار کند دور چرخ و گردش انجم

بس است بوی شراب آصفی که بر سر خاکت
حکیم دید مثلث نهاد خشت سر خم

من وصل رقیبان ترا تاب ندارم
جز سایه رقیبی شب مهتاب ندارم

حال دل خود عرضه کنم پیش طبیبان
تب دارم و دل میطپد و تاب ندارم

بی تیغ تو صعب است مرا قطع ره سوز
ر[illegible]د و هوا گرم و بخود آب ندارم

شب بهر تو من بیخود و یاران همه گریان
من خود خبر از گریهٔ احباب ندارم

جز مردن خود چاره ندیدم ز درت دور
دیدم که دگر چاره درین باب ندارم

زان بت نروم بر سر سجادهٔ طاعت
من کافر عشقم سر محراب ندارم

خون میخورم از ساغر دل آصفی امشب
چون دردکشان ذوق می ناب ندارم

شب که در دور گل روی تو حیران بودم
خواب دیدم که بر اطراف گلستان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس
که شب غم باجل دست و گریبان بودم

بودم آسوده زمانی که پس پردهٔ غیب
بر تو ظاهر ز رقیبان تو پنهان بودم

زلف او را

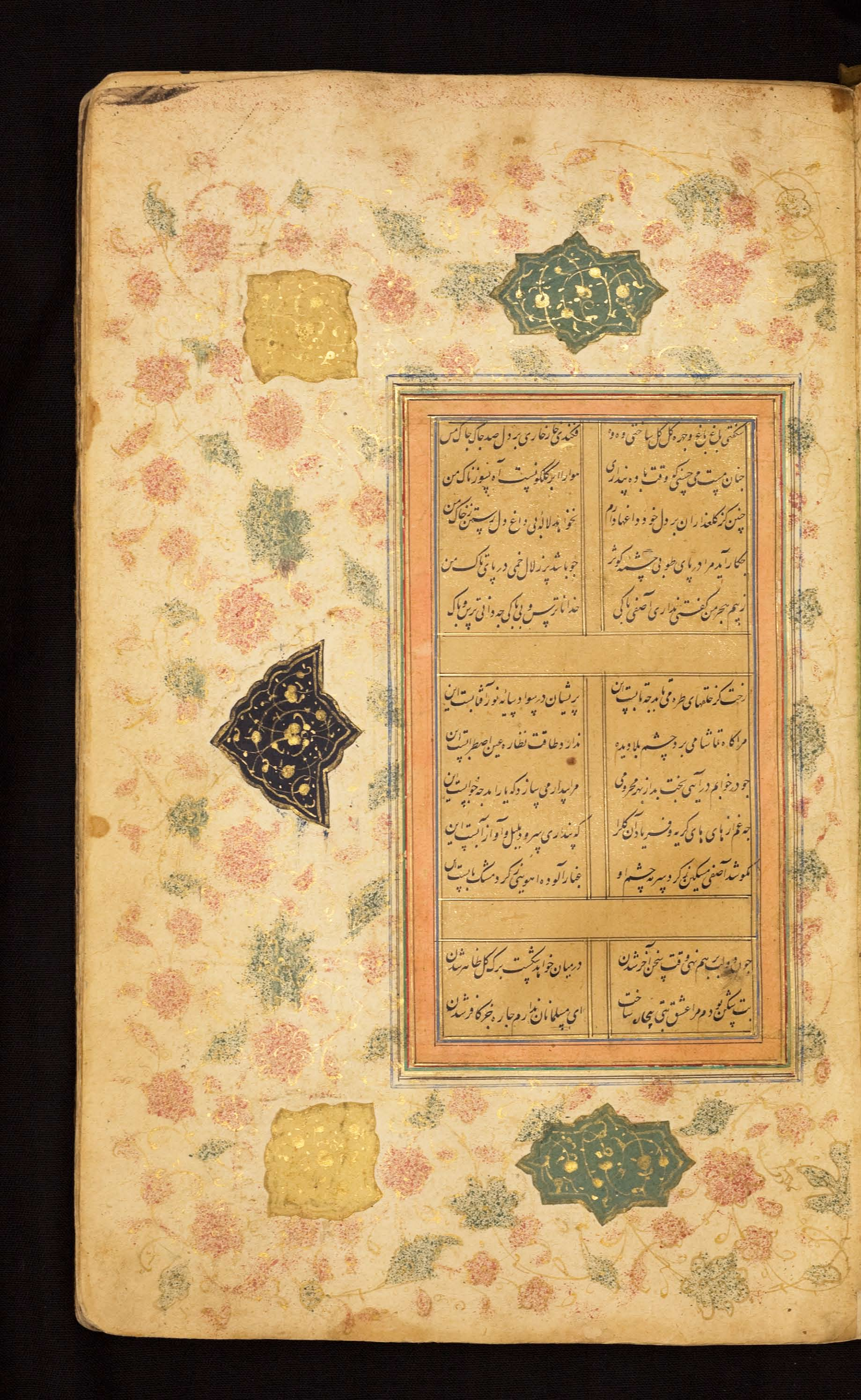

شکفتی باغ باغ و چهره گل گل ساختی وه وه
فکندی خار خاری بر دل صد چاک چاک من

چنان مست می حسنی که وقت باده پنداری
هوا را ابر گلگونست آه پسوز ناک من

چنین کز گلعذاران بر دل خود داغها دارم
نخواهد لاله بی داغ دل رستن ز خاک من

چکار آید مرا در پای طوبی چشمه کوثر
چو باشد پر ز لال خمی در پای تاک من

ز بیم هجر من گفتی نداری آصفی باکی
خدا نا ترس و بی باکی چه دانی ترس و باک

رخت کز حلقهای طره می تابد چه تابست این
پریشان در سواد سایه نور آفتابست این

مرا گاه تماشا می برد چشم بلا دیده
ندارد طاقت نظاره عین اضطرابست این

چو در خوابم در آیی بخت بد از بهر محرومی
مرا بیدار می سازد که یار آمد چه خوابست این

چه غم از های های گریه و فریاد آن گل را
که پنداری سرود بلبل و آواز آبست این

مگو شد آصفی مسکین ز گرد سرمه چشم او
غبار آلوده آهویی ز گرد مشک نابست این

چون دو لب بر هم نهی وقت سخن آخر شدن
در میان خواهد شکست برگ گل ظاهر شدن

بت شکن بودم مرا عشق بتی بیچاره ساخت
ای مسلمانان ندارم چاره جز کافر شدن

تا خاک آستان تو شد تکیه گاه دل
پهلو تهی نبود ز فرش منقشم

من کیستم که بزم تو باشد هوس مرا
این بس که از سفال سکت جرعهٔ کشم

گفتی که چیست نسبت ما و تو آصفی
من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم

غباری گر نشیند در ره آن نازنین بر من
نگیرم دامنش ترسم فشاند آستین بر من

چو در ایام دوری خوابگه زیر زمین سازم
اجل خواهد نهادن منت روی زمین بر من

ز من پنهان شود تا سازدم دیوانه آن بدخو
پری بودست و مردم بیخبر ظاهر شد این بر من

پری رویان ز حیرت نقش دیوارند در کویش
مصور گو مکن عرض نگارستان چین بر من

صبا مشکل که یابد گرد من در هیچ صحرایی
مگر افتد گذار مردم صحرانشین بر من

بتان را لطف و خشم آمیز می باشد تو هم داری
ولی لطف و ترحم با رقیبان خشم و کین بر من

بیا رب آصفی می جستم او را بود پنداری
شب اختر در گذر تا که گذشت آن مه جبین بر من

ز حرف وصل جانان ساده آمد لوح خاک من
طریق ساده لوحی بس نشان عشق پاک من

کمان در دست و ترکش بر میان تیغی حمایل هم
برون آمد مرتب کرده اسباب هلاک من

مگو ناصح ز خوبان دل نگه دار / تو پنداری بفرمان منست آن
برآمد دود آهم گفت کردی / ز زلف عنبرافشان منست آن
برون آرد ز چاک سینه دل را / که خون آلوده پیکان منست آن
نه مشکست آصفی خط لب او / صف مور سلیمان منست آن

تو مست حسنی و من در خیال خاک شدن / که دیدنست ترا سرخوش و هلاک شدن
بداغ عشق تو چون لاله نوبهارانست / شکفتن دل خون بسته چاک چاک شدن
رسید شام غم و خواهدم ز دیده و دل / سرشک تا سمک و ناله تا سماک شدن
ز تاب زلف تو خون می چکد دگر دل را / صلاح نیست در آن زلف تابناک شدن
چنان سیه شده چشمم ز دود دل که نماند / بآب چشمه خورشید امید پاک شدن
طریق مرحله عشق اگرچه پرخطر است / طریق نیست درین ره بترس و باک شدن
چنین که مست کند گریه آصفی خواهد / در سرای بلند مغان مغاک شدن

درآ در چشم و زان رخسار زیبا پرده بالا کن / نقاب روی خود از پرده های دیده ما کن

آن پری هر که در آمد در نظر رفتم ز هوش
وه که غایب میشود از دیده تا حاضر شدن

نیست آسان دیدن آن رخسار آتشناک را
مشکل است آینه خورشید را ناظر شدن

آصفی باشد مگر با هم برابر صبر و درد
ورنه ممکن نیست عاشق بودن و صابر شدن

گلشن عمر خزان کرد و غم یار همان
تازه در غنچه دل آن گل رخسار همان

راحت و محنت این باغ ندارم ز جنون
زیر هر پیرهنی هست مرا خار همان

غم آن ماه جگویم بتوای صورت چین
با تو گویند همانست بدیوار همان

یاد آن روز که بودیم بهم موسم گل
بود چین چمن و خوبی گلزار همان

چینش افزود ز خط و بکمی روی نهاد
در دلم مهر کم و چهرت بسیار همان

دل ما مرغ گرفتار و تو فارغ بایی
نیست حال دل آزاد و گرفتار همان

زان حرم قافلها رفته بسیار شدند
آصفی ناقه غم تو گرانبار همان

کو لب آتش جان نیست آن
جه آتش آب حیوان نیست آن

همه شب میکند گوش من آواز
دلم میکوید افغان نیست آن

پیرانه سر رخت شده صبح امید من / بر صبح عمر نیست دمی اعتمید من

مویی شد استخوان ز جفای سگت مرا / شرمی نداشت هیچ ز موی سفید من

گفتی بجانب تو فرستم نوید قتل / تا زنده باشم از تو همین بس نوید من

در باغ جلوه گر شد و میگفت باغبان / ای شرمسار زلف قدت مشک بید هم

هر که بخاطرم رسد اغیار آصفی / دانی چها رود بدل ناامید من

میطپد بهر تو در سینه دل ستم تنان / ای همه ستم تنان سنگ تو بر سینه زنان

تلخ گویی تو مرا به که نوازد دگران / زهر چشم تو به از خنده شیرین دهنان

سر فرو برده بجیبم ز جنون پند چه سود / که محالست بر آورد سری زین سخنان

شمع را دوش بلاها بسر آمد ز فراق / مرد پروانه و او گریه کنان موی کنان

یوسف حسن تو در مصر دل ماست عزیز / بنده یوسف حسنت همه گل پیرهنان

طاقتم نیست که گل سایه کند بر من زار / باشدم بار گران سایه نازک بدنان

آصفی تا ز لبت طوطی شکر شکن است / برده لطف سخنش رونق شکر شکنان

چو در کویت رسد تابوت من سر برکن از پا / اگر همره نخواهی آمدن باری تماشا کن

شب غم دیده را در موج طوفان سرشک من / قیاس از کشتی بر مردم و آشوب دریا کن

برویم بسته شد آن در حیات خو نمیخواهم / ز درهای فنا یارب بروی من دری وا کن

مرا بی او خیال گریه مستی است ای ساقی / ز بهر من شراب امروز هر جا هست پیدا کن

سیه چشمان ترا دارند در شهر اصفی رسوا / شدی دیوانه مشکین غزالان رو بصحرا کن

بر نمی آرم ز بیم جان فغان خویشتن / خوی او تندست می ترسم ز جان خویشتن

سر بزانو دعوی مهرت کنم در پای دار / کز همه بالاتر آویزم کمان خویشتن

ای کبوتر جز بخاشاک ره لیلی مساز / بر سر مجنون حیران آشیان خویشتن

ساعد چابک سواری پنجه صبرم شکست / الله الله چون نگه دارم عنان خویشتن

وه که جان آمد بزاری بر لب و دل میطپد / دست خود بر دل نهم یا بر دهان خویشتن

گرچه یوسف در زمان فتنه حسنت نبود / فتنه بودست او هم در زمان خویشتن

بر زبانها مانده وصف نام رخسارت ولی / گل نمی اندازد او را از زبان خویشتن

آصفی خاک قناعت به ز اکسیر امل / گنج عالم را تصور کن از آن خویشتن

بسیار رفت و آمد ایام گل که هرگز / نگذشت جز نسیمی بر خاک خاکساران

زین گلستان بر گل چندین هزار بلبل / رفتند و باز نامد یک بلبل از هزاران

میکرد گریه ساقی بر گرد لاله زاری / گویا بیادش آمد دور پیاله داران

بر گریه ام چه خندی یارب خبر نداری / کز خنده های برق است این گریه های باران

خواهد دمید روزی بر خاک ما چو گلها / امروز باده نوشیم باری بگلعذاران

زانرو پیاله باشد بر گرد آصفی را / کز خاک او نیابی گردی بروزگاران

تا ز تب افروختی ماه جمال خویشتن / شمع را پروانه می بیند بحال خویشتن

چشمت آهوییست مشکین روی از گلزار تب / لاله زاری ساختی بهر غزال خویشتن

بر سرت گردد که تب آفتاب نیم روز / از کمال مهر میخواهد زوال خویشتن

تا شود چون شیشه ساعت دلم زیر و زبر / میکنی هر ساعت اظهار ملال خویشتن

روز وصل افروختم از روی آتش رنگ تو / سوختی بازم برنگی از وصال خویشتن

آتشی در تب ز رویت دور بادا چشم بد / ای سپند آتشت گردیده خال خویشتن

آصفی رنگ سخن رنگین ز رنگ خاص به / نخل بندی کن بگلهای خیال خویشتن

بلای دل بتحمل توان نهان کردن
بلاست آنکه تحمل نمیتوان کردن

منم ز روی تو آن عندلیب گلشن راز
که دیدنست گلی را و صد فغان کردن

گذشتم از دو جهان گر بوصل او نرسم
ز بخت خود گله خواهم جهان جهان کردن

نهاده بر دل ما کوه غم ز سنگدلی
سبب چه بود دل خود بما گران کردن

غنیمت است بهار آصفی بیا که مباد
بهار عمر نهد روی در خزان کردن

گرفت آتش تب در تن بلاکش من
عرق کجاست که آبی زند بر آتش من

چو عود شب همه شب سوختم ز آتش تب
ولی چه سود که حاضر نشد پری وش من

خیال زلف تو سرمایهٔ پریشانیست
چگونه جمع شود خاطر مشوش من

نگارخانهٔ دل بین که ساده رنگ آمد
ز نقش صبر و سکون خانه منقش من

چرا فرو نروم آصفی بدیر فنا
که درد درد بود باعث فروکش من

گریند موسم گل یاران چو بهر یاران
بر خاک ما نگرید جز ابر نوبهاران

گفتم که وجود دهنت ذره توان گفت
گفتا که که گوید ز وجود عدم او

مانند غبار آصفی خاک نشین را
برداشته از خاک نسیم کرم او

ای خضر گرچه نهان به لب جانان از تو
چشمهٔ آب حیاتست چه پنهان از تو

چون بدور خطش ای دیده شدی ابر بهار
برق از آه و خروش از من و باران از تو

غنچه سانند درین باغ فرو رفته بخود
همه گل پیرهنان سر بگریبان از تو

شهر دلراست بسی خانهٔ امید ولی
چون بناهای تحمل همه ویران از تو

قامتت طرفه نهالیست خدا را مپسند
که بود سنگ ستم میوهٔ احسان از تو

شب غم سینه مرا بر شرر آه نبود
دل صد پارهٔ ما بود پریشان از تو

آصفی جام بدست آر و مجو خاتم جم
ما گرفتیم که شد ملک سلیمان از تو

به بین دل من و پیکان بیحساب درو
که هست کوه غم و چشمهای آب درو

ز آب دیده ما بر نخواست این همه موج
نسیمت آمد و پیدا شد اضطراب درو

نموده چشمهٔ مهرت ز قطرهای عرق
زلال حسن روان هر طرف حباب درو

نموده چهره مگر شمع وصل یا قمر است این
شب فراق سر آمد ستاره سحر است این

خیال تیغ تو هر سو کبوتر دل را
نموده قطع ره غم چه مرغ تیر پر است این

خط تو سنبل نورس رخت بهار لطافت
ز سبزه تازه تر است آن ز گل لطیف تر است این

بدور حسن تو شد پاره پاره پرده صبرم
دل مرا چه گنه کار عشق پرده در است این

گل زمین و فا لاله زار شد ز سرشکم
ولی رمیده غزالان وادی دگر است این

براه عشق بتان آصفی ز دیده قدم کن
باحتیاط قدم نه که راه پر خطر است این

شادم که بمن نامه مشکین رقم او
آورده سلامی ز زبان قلم او

آسوده ام امروز که شد لوح مزارم
از خاک نشینان حریم حرم او

در حشر که بر باد رود کوه سراسر
گیرد دل من دامن کوه ستم او

باز آتش هجران ز دل من شرر انگیخت
شد موسم گلریز گلستان غم او

از مردن پروانه که میدید نشانی
گر شمع شب افروز نمی شد علم او

مه پر شده و کاسته آن رخ نیکوست
فارغ تو ز اندیشه بسیار و کم او

گفتم که

مبادره زن شیران دین شود ساقی | که شیرگیر شد آهوی صید افکن او
سمن بری که چو گل جیب پیرهن زده چاک | ز پیرهن شده ظاهر لطافت تن او
ز سوز دل سوی فانوس رفته پروانه | که حال عرض کند بر ضمیر روشن او
ز دست گیری دلها که نامرادانند | کشیده داشته خود را عنان توسن او
ز حلقه زر و طوق زر است رنجه بسی | من از رقیب شنیدم بگوش و گردن
حضور دل مطلب آصفی ز مژگانش | که چاک دل نتوان دوختن بسوزن او

بلای جان شده در کشتنم تأمل تو | تو غافلی و مرا میکشد تغافل تو
توان شکفته بهاری که صد گل رعناست | دران هوس که شود گاه خرمن گل تو
نشست گرد سواری بران خط و نرسید | سواد غالیه تر بگرد سنبل تو
ز خار حادثه ای گل مگر شبی نالید | که غنچه میخورد امروز خون بلبل تو
مده ز دست سر زلفش آصفی که مباد | رود ز دست تو سر رشته تأمل تو

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما شنو | شیرین حکایتی است ز بهر خدا شنو

حریم غنچه نهانخانه گلست مگر — که شد ز شرم تو پنهان بصد نقاب درو

مرا بمیکده پیمانه باد کاسه سر — که پیر باده فروش افکند شراب درو

دو دیده سرخ بخون به که آن گل سیراب — چکاند از عرق روی خود گلاب درو

رواق چشم تو شد آصفی ز سیم بران — نگارخانه ولی نیست بش جواب درو

اغیار میکشد ز دل ما خدنگ او — درد دلم ز صلح رقیبست و جنگ او

گل سرخ شد ز روی تو و در عرق نشست — ای روی نازکت سبب آب و رنگ او

مطرب که بزم وصل ترا دارد آرزو — یارب مباد دامن عشرت بچنگ او

گر دل شکسته بود ز فرهاد بیستون — امروز دست کیست ببین زیر سنگ او

دور از تو کو اجل دو سه روزم امان مده — این عمر پنج روزه نیرزد به ننگ او

افتاد طشت صبر من از بام عاقبت — خوش بود در حریم دل من درنگ او

لعلت گران بها و تهی دست آصفی — مشکل رسد دست بتنگ شکر تنگ او

مراست هر مژه خونبار و دیده مسکن او — بسان خیمه که باران چکد ز دامن او

مرا ز حسرت او چشمه ایست چشم پر آب — که پاک کردم و حاصل شد آب حسرت ازو

اجل بقتل من آمد شب فراق ولی — فراق یار مرا میکشد چه منت ازو

درین خرابه ویرانه آب و خاک منست — گلی که یافت عمارت سرای محنت ازو

لبت مسیح زمان خودست و ما بیمار — چه حالتی که نداریم امید صحت ازو

وصیتی است ز سنگین دلان بفرهادم — که مردن من و ترتیب سنگ تربت ازو

شد از تو گوشه نشین آصفی بهمت عشق — مدار گوشه خاطر دریغ و همت ازو

مراد بسوزی خال لبت آورد در ناله — که داغی بر دل من ماند و داغی بر دل لاله

ز ابر دیده بر سنگم رسید پای جنون روزی — که در راهم کند بنیاد سنگ انداختن ژاله

نه امشب آن پری را میکند تسخیر پنداری — که دارد چون فسون خوانان خطی گرد خود از هاله

شدی مست از شراب حسن و میخواهی نهان داری — نشان قطره می چیست بر روی تو بنجاله

نشان ده تربت فرهاد و مجنون تا علم سازم — که ته ته پرده دل شد مرا پرکاله پرکاله

گذشت امروز سالی بر من بیمار در هجران — خدا را ای اجل ضایع نسازی رنج یکساله

غبار آصفی در وادی هجرست سرگردان — که او را شد باد دشت وصلت گرد دنباله

خوبی وفا نکرد بیوسف چه گویمت — هستی عزیز اهل دل و پند ما شنو

با آشناست خوی تو بیگانگی همه — بیگانه خوی من سخن آشنا شنو

مجنون درون محمل لیلی مناسب است — ای ساربان ز ناقه فغان درا شنو

کوه غمست سنگ مزار من ای رقیب — آواز کن مرا و ز قبرم صدا شنو

خود را مکن اسیر بتان چون من آصفی — گردم نصیحتی ز من مبتلا شنو

بسوی چشم تو نه بینم که در افغانم ازو — سر زلف تو ندارم که پریشانم ازو

سخن از غنچهٔ سیراب دهانت نکنم — که فرو رفته بخود سر بگریبانم ازو

نقش رخسار تو خواهم که ز دل پاک شود — چکنم بتکده شد خانهٔ ایمانم ازو

دامن صبر مرا دست هوایت زده چاک — آستین هوس آن به که برافشانم ازو

نازکیهاست کمان خم ابروی ترا — لیک ترکش دهم اولیست که قربانم ازو

آصفی دل قفس طوطی خطش مپسند — که بسی رنگ گرفت آینهٔ جانم ازو

ز نقش حور و پری کم نشد محبت ازو — دلم گزیر ندارد بهیچ صورت ازو

تا آن پریست ساقی میخانه آصفی | دیوان گرو نهاده و دفتر فروخته

در عرق برق جمالت جلوه هر که داشته | اضطراب موج و حال پرتو مه داشته

نیم شب در روزنت مهتاب را داند که چیست | هر که روزی یوسفی افتاده در چه داشته

سر بسر ریگ روان عشق را دلهای پاک | شیشهای ساعت آمد دل بدل ره داشته

بیستون گفتی جواب کوهکن در هر سخن | صورت شیرین و گفتار موجه داشته

نیست در زلفت اسیران را مجال دسترس | عمر بیماران دل شبهای کوته داشته

بهر چشمت غنچهٔ نرگس ز رعنایان باغ | نامه آمد که مضمون در میان که داشته

آصفی را حاصل میخانه آمد درد درد | دردمندیها درین دیر فنا ته داشته

مهریست در شفق شب سوز تو خسته | تب کرده بر آتش سودا نشسته

دل بسته طرهٔ تو بهر موجه طایریست | طاوس رام ناشدهٔ بال بسته

ویرانهٔ تنم بره سیل گریه چیست | افتاده خاکسار خراب شکسته

ساعد نگار بست و هلاکم ز دست اوست | گر باغ حسن گل نتوان چید دسته

شبی که روی ترا می عرق فشان کرده
ز بس ستاره زمین کار آسمان کرده

مپرس حال دلم را که چیست در غم تو
غم تو بر دل من آنچه میتوان کرده

همای وصل تو خواهد مرا بدست آمد
که هجر دوست مرا مشت استخوان کرده

نه دسته گل زردست در جنازه مرا
بهار عمر منست این چنین خزان کرده

اگر نخواست هلاکم چرا بدست رقیب
نوشته نامه قتل من و روان کرده

بجست و جوی تو هر سو باه و ناله روم
چو باد و آب سراسیمه و فغان کرده

شب تو شمع دل آصفی است روشن سوز
مگر فتیله او رشتهای جان کرده

هر که بخنده لعل تو شکر فروخته
گوهر فروش رشته گوهر فروخته

در باغ شد ز قد تو شرمنده باغبان
زانرو نهال سرو صنوبر فروخته

تاری ز مشک سوده ز موی تو هر که داد
خال سیه خریده و عنبر فروخته

آسوده حال مردم چشمست تا نسیم
گرد رهت بسرمه برابر فروخته

یوسف چه بود روح فروشنده فی المثل
تن پروری که روح مصور فروخته

بر هر گل زمین که ز رویت عرق چکید — آنجا بهار گل دمد و یاسمین همه

امشب چو خیل مور رقیبان تیره روز — یارب فرو روند بزیر زمین همه

ای دل نماز و ورد نیازی که نیکوان — دارند خوی نازک و خود نازنین همه

مجنون صفت روم چو بصحرا ز خانها — بیرون روند مردم صحرانشین همه

سنگ جفاست بهره ز خارا دلان دهر — سازند خاک اهل وفا سنگ چین همه

خواهی نهاد مهر ابد بر لب آصفی — آورده گیر ملک جهان در نگین همه

بهر تست مه عید جان گرو کرده — جهان کهنه بروی تو ماه نو کرده

بیار باده که بر باد داد خرمن عمر — حساب مزرع دهر آنکه جو بجو کرده

چو گرد باد روم هر طرف غبار آلود — فغان ز حادثهٔ چرخ تیز رو کرده

ز باده نیست سر افتاده پیش مستان را — فلک بداس هلال است سر درو کرده

شنو نصیحت پیر مغان که عیش ابد — خدا نصیب جوان سخن شنو کرده

چه داغها که مرا از رکاب وصل تو بود — بنعل ماه نو این چرخ تیز رو کرده

سفینهٔ غزل آصفی است رهن شراب — بمی فروش سخن باز در گرو کرده

یاد زمان عیش و حریفان باده نوش — مردم چه مردمی چه زمان خجسته

میجست برق آه من امشب زمان زمان — روزی بخاطر تو رسد جسته جسته

در خواب رفته شام اجل کیست آصفی — آسوده ز محنت ایام رسته

مطرب بگو ترانهٔ مستانه ساخته — کو جم که دور از و می و پیمانه ساخته

در باغ شد ز خار غم آزرده عندلیب — آسوده طایری که بویرانه ساخته

لیلی نداشت طاقت گرمی آفتاب — مجنون سواد دیده سیه خانه ساخته

ای قصه خوان چه شد که رسانی بگوش او — یک شب حدیث درد من افسانه ساخته

سوزم شبی که مایل شمع رخت شود — خود را پری بصورت پروانه ساخته

دارد هوای سلسلهٔ زلفت آصفی — بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

زان نوبهار حسن که می سوزم این همه — گلها مرا شکفت ولی آتشین همه

تا خندهٔ نهان بتان سازدم هلاک — بر لب زمان خنده نهد آستین همه

بعد از نماز مست بمسجد در آمدی — برداشتند دست دعا اهل دین همه

برهر گل

طرهٔ خم بخمت سلسلهٔ خرسندیست / که اسیران ترا میل رهایی نشده
آصفی را بهوای تو ز باران سرشک / نتوان یافت جهانی که هوایی نشده

یار هر جا شود بمن همراه / بسخن دارد م رقیب نگاه
دوش بر تافت دست صبر مرا / چارده ساله چو پنجه ماه
شده ام خاک از آن کمان برو / تیر خاکی مراست ناوک آه
بام قصر وصال اوست بلند / نردبان حیات ما کوتاه
چکنم بی لبت ز آب حیات / بگل تیره و زمین سیاه
رنجه سازی قدم سلام کنی / خیر مقدم علیک عین الله
آصفی کیست بندهٔ تو ولی / بندهٔ کمترین دولت خواه

چشم انجم بر رخت هر شام بازست این همه / یا ز مهرت ماه را اشک نیازست این همه
آتشین لعلت عرق دارد ز آه گرم دل / شعله در جانم ز آه جانگدازست این همه
می نشینی طره چین چین کرده بهر مردنم / موجب کوتاهی عمر درازست این همه

بر باد پای عشقم سر در جهان نهاده
پیش منیت مجنون در عاشقی پیاده

یارب زدود آهم سنگ سیاه گردان
گر در وفا نباشم ارکوهکن زیاده

در سر کل زمینی دارند شکل نرگس
پیرانه باده پیما بر کرد جام باده

مشاطه نیست حاجت خوبان ساده رو را
بسیار حال دارد رخسارهای ساده

گر دم دعای وصلت دیدم چو صبحگاهی
در های آسمان را بر روی خود گشاده

از پیدلی خرابم و ز خود خبر ندارم
هم جان ز خویش رفته هم دل ز دست داده

گفتی دگر نخواهم شب سوخت آصفی را
تا این سخن شنیده آتش در او فتاده

تا شب وصل زهم هم جدایی نشده
شمع در گریه و پروانه فدایی نشده

صورت چهره خوبان شده سر برگ گلی
چهره هایی که ویی چهره گشایی نشده

برچین چین و در ابرو گره افکنده هنوز
میل چین از سر آن ترک خطایی نشده

باد شبگیر مگر جانب زلفت بگذشت
که هوا را هوس غالیه سایی نشده

فرصت آمدنت نیست بسوی کلبه ما
ور شده فرصت و یکدم که درایی نشده

طرح خ

در خواب نازنیست ترا چشم دلفریب — بهر فریب صید دلم در کمین شده

بسوی چمن پیاده براهی که رفته — گرد رخت عبیر و گل یاسمین شده

بنیاد کرده سرزنش مزرع دلم — هر مرغ نامه بر که درو دانه چین شده

نازست کار یار و نیازست کار ما — بهر نیازمندی ما نازنین شده

چندین ز داغ لاله رخان آصفی منال — در وادی ازل چو نصیب تو این شده

گذشت ایام غم شام گذشته — مبارک باد ایام گذشته

بدشنام دگر امیدوارم — چه خواهی عذر دشنام گذشته

حریف تازه و گل مغتنم دان — مکن یاد جم و جام گذشته

کرم کن باز پیغامی که باقیست — هنوزم ذوق پیغام گذشته

ز اهل وصل بودی آصفی دوش — حضوری داشتی شام گذشته

زهی بخلعت گلگون تراست جلوه گری — تراست حسن تذرو و کرام کبک دری

چو روی خوب تو نتوان گلی تصور کرد — ترا ز هر چه تصور کنند خوبتری

نیست مرهم بهر تسکین بر دل صد چاک من
بسته بر نامحرمان درهای راز است این همه

ای صبا اوراق گل شد بهر بلبل برگ ناز
ناز می بارد ازو آخر چه ناز است این همه

ساز دلها را بچنگ آورده بسیاری نواخت
الله الله مطرب ما دلنواز است این همه

آصفی گاه سبک رو شد ز گردون پایمال
کوه از سنگی که دارد سرفراز است این همه

چهره آراسته خندان و سخن گو شده
چشم بد دور ز روی تو که نیکو شده

باغ خوبی ز تو بس طرفه بهاری دارد
لاله رخسار و سهی قد و سمن بو شده

نیست بر روی تو آن زلف پر طاوس است
یا ز بهر من دیوانه پری رو شده

سایه همراه تو میرفت و پری میگفتش
که تو هم آدمی در قدم او شده

حسن و خوی تو بر ارباب وفا ظاهر شد
این که نسبت برقیبان همه خو شده

آصفی خاک شدی عاقبت کار ولی
لله الحمد که خاک قدم او شده

زلفت بسایه دام ره اهل دین شده
آشوب دین و فتنه روی زمین شده

مشکل که جان ز عشق تو آسان برد کسی
آسان نموده عشق تو مشکل این شده

گفتی دوای درد تو صبر و تحمل است
صبری نماند چند تحمل کند کسی

در راه عشق جز بتوکل منه قدم
آنست شرط ره که توکل کند کسی

پیش سگان یار همین بس که در بلا
بیند رقیب را و تغافل کند کسی

پنهان خوش است کنج غم عشق آصفی
خوش نیست آنکه عرض تجمل کند کسی

گر بهر باد موسم گل خون کند کسی
به زانکه برگ باده گلگون کند کسی

دریاکشان میکده عشق را مگر
فکر قدح ز کشتی گردون کند کسی

گویند عشق راست دوا صبر یا سفر
در حیرتم کجا رود و چون کند کسی

روزی که بود سیل سرشکم روان ازو
میخواستم نظاره جیحون کند کسی

منظور دیده شاهد معنی است هر کجا
در نقش آب و گل نظر افزون کند

دل خاتم وفاست بدست تو آصفی
ترسم که این ز دست تو بیرون کند

لبت نوشته یاقوت حرف رنگینی
قلم ز خط لبت کرده نقل شیرینی

چو روی خوب تو گلگون حسن جولان داد
نموده خط سیاه تو گرد مشکینی

شبی که در پس صد پرده بود شاهد گل
صبا رسید بفریاد بلبل سحری

نسیم وصل گرو صبح رستخیز وزد
ز چهره پاک توان کرد گرد بیخبری

ز شرم صورت زیبای او تهی دیدم
نگارخانهٔ ایام را ز نقش پری

رسید گریهٔ پنهانت آصفی برقیب
مگر حباب سرشک تو کرد پرده دری

استخوانی شد رقیب ناتوان در دشمنی
ترسم آموزد سگان یار را دندان زنی

در گلستان لطافت بهر طوبی قامتان
یادگاری ماند یوسف رسم گل پیراهنی

چون خدا میخواست شمع دلفروز کوهکن
کوه سنگ و سنگ آتش دار و آتش روشنی

شمع رخسارت که شبها نور می بارد ازو
میدهد مهتاب را تعلیم پرتو افکنی

بار کوه محنتم را ناقه از جا بر نداشت
آزمودم نیست کار خارکن خارا کنی

جام ده سیری حیات جاودانیست آصفی
سال عیشی آرزو دارم بجام یکمنی

میگرفت آیا زبانت در طریق آشتی
یا سخن را در پس دندان نگه میداشتی

شد خیال دانهٔ خال تو در دل تخم مهر
نیستی واقف که مهری در دل من کاشتی

شنیدم یاد مظلومان که بیداد میکردی
بمن خوش نیستی ورنه مرا هم یاد میکردی

بجرم آنکه دیدم غیر را دیدار بنمودی
چه می شد خاطر غمدیده را شاد میکردی

چو در آیینه خود را ساعتی صد بار می بینی
بجان دردمندان آنچه رو میداد میکردی

ز دوری بود درد آلود آه و ناله زارم
بگوشت میرسیدی این صدا فریاد میکرد

دل فرهاد جستی لعل شیرین گر بجای او
تو می بودی چه خونها در دل فرهاد میکر

درونم چیست پر نقش بتان کاش ای فلک اول
ز آب و خاک من بتخانه بنیاد میکردی

دل در ناله زار آمده بلبل واری
وصف روی تو ادا کرده بما گل واری

سر بسر روی تو گل گل شده گلزار صفت
مو بمو زلف تو چین چین شده سنبل واری

کاروانهای دعا سوی تو هر شب از دل
میرود قافله صبر و تحمل واری

یار میگفت که در موسم گل باده خوش است
الله الله دو لب اوست گل و مل واری

گرچه عشاق تو در راه خطرها دارند
راه عشق است ولی راه توکل واری

نشد از حلقه زلف تو برآورد سری
دیدم آن سلسله را دور تسلسل واری

آصفی پر ز سفال سگ او جرعه منوش
عرض اسباب مکن اهل تجمل واری

دیار حسن تو شهر لطافت آیینی است / عجب لطیف دیاری چه طرفه آیینی

سرود مستی او شد بخواب ناز بدل / گرفت عربده آرام و فتنه تسکینی

مگو که داد ترا وقت توبه گل ز صلاح / صلاح وقت درین درد مصلحت بینی

بقای عمر تو میخواهم و فنای رقیب / ز من هزار دعا و ز لب تو آمینی

فزون ز مسکنت آصفی است محنت او / توانگرست بمعنی ولی چه مسکینی

ساقی نهاده عهد کهن روی در نوی / اوراق گل نموده گلستان معنوی

یعنی که سرخ رویی گلها ز ساغر است / درکش پیاله که تو هم سرخ رو شوی

صحبت غنیمت است مبادا چو آفتاب / صبحی بر آوری سر و شامی فرو شوی

چون غنچه لب ز گفت و شنید قدح مبند / زان پیشتر که هیچ نگویی و نشنوی

هستی پی نشاط و طرب نیستی چرا / چون می بروی مردم مخمور میدوی

دارد سر صلاح صبوحی فروش صبح / خندیده تاج اوست بر اورنگ خسروی

کوهای و هوی خسرو جمشید آصفی / برخیز و باده نوش بگلبانگ پهلوی

شنیدم

از ریاحین نو شکفته باغ — برگ عیش و گل نشاط به است
از نشاط قدح لب ساقی — نزد میخواره در بساط به است
از بساطی که صف کشیده دو شاه — گوشه بهر احتیاط به است
به ز به در جهان بسی است ولی — از همه ترک و اختلاط به است

آصفی سرزنش خار کند مرغ چمن — که نشیمن همه در گوشه باغی دارد
قاف تا قاف هوا کرده فارغ بالی — مرغ زیرک که بهر بوم کلاغی دارد

از میکده با دل کباب ای ساقی — روزی که روم مست خراب ای ساقی
بر تربت من بجای آب ای ساقی — میریز سبو سبو شراب ای ساقی

دوران حیات ما عجب میگذرد — برخیز که دوران طرب میگذرد
در جام طرب زیاده ریز آب حیات — گر عمر تو روز رفت و شب میگذرد

کرده جا در دل من رسم جفا آوردی
آنچه رسم و ره خوبیست بجا آوردی

گل روی تو ز باران لطافت برقیست
آتش فتنه شدی روی بما آوردی

رفته مستان می عشق بخواب عدمند
باده امشب ز خرابات فنا آوردی

آرزو کردم اقامت ز تو رفتی بعتاب
خواستم از تو ره آورد بلا آوردی

آصفی یار تو روی دل و دیدار نمود
مگر آیینهٔ دل روی نما آوردی

حرف حسنست ز اوراق گل اندوختنی
صوت عشق است ز مرغ سحر آموختنی

بودم امشب ز رخ و قد تو خرسند بشمع
که هم افراختنی بود و هم افروختنی

دوختن چاک گریبان مرا فایده چیست
چشم پاکست و دل پاک مرا دوختنی

عنکبوتی شدهٔ روح فریب ای تن راز
جای آنست که پیرامن آن شوخ تنی

آصفی را شرر دل شب هنگامه شور
کرد زر ریز ولی بود زر سوختنی

آصفی صحبت گرفته مدار
صحبت از روی انبساط به است

از ریاض

از میکدام سوی لحد چون آرند
با من قدح بادهٔ گلگون آرند
پیمانه می برارم از جیب کفن
فردا که مرا بحشر بیرون آرند

دوران که دل تو شاد و غمناک کند
از تختهٔ عمر نقش تو پاک کند
خوش باش که طینت ترا دست قضا
از خاک سرشت عاقبت خاک کند

ای خواجه مقام نیک و بد معلوم است
فانیست جهان ملک ابد معلوم است
بیچاره ترا غرور منصب همه روز
از بیخردیست با خرد معلوم است

کی حال فتاده هرزه گردی داند
بیدرد کجا لذت دردی داند
نامرد کند طعنه جوانمردان را
مردی باید که قدر مردی داند

شاها رمضان رسید و من در بدرم
وز کشور بلخست هوای سفرم
شد قحط و امید خوردنی چیزی نیست
باری به بهانه سفر روزه خورم

دیدم که مرا نیست بمستی هستی
کردم همه صرف می پرستی هستی
من نیستم آنچه بودم اول ای شیخ
گویا تو همان طور که هستی هستی

قصری چو اساس فلک انگیخته گیر
خاکش بگلاب و عنبر آمیخته گیر
وز مهر در و کوی زر آویخته گیر
آخر همه را ز هم فرو ریخته گیر

آن حور که خط مشک بارش پیداست
پیرامن گل بنفشه زارش پیداست
امسال طراوت عذارش پیداست
سالی که نکوست بهارش پیداست

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست
چون من بحریم دیر خماری نیست
کار تو صلاح و کار ما رسوایست
ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

ای آنکه چو مطلع رخت مطلع نیست
بی ذکر تو هیچ مجلس و مجمع نیست
درهای معانیست مرا زیر زبان
یعنی دهنت مختصر و پر معنی است

زمکه

آنم که درین شهر کسی نیست مرا | در باغ جهان فرخی نیست مرا
در بند بلا هیچ کسی نیست مرا | فریاد که فریادرسی نیست مرا

پساقی سحری که طوف خمار کند | رندان ز هوش رفته تیمار کند
آن قوم که از حیات خود بیخبرند | فردا اجل آید و خبردار کند

جندان بره تو رفته تیرها که بپرس | دارد ره آرزو خطرها که بپرس
هجران ترا سبب قضا و قدرست | مشتاق تو نیم این قدرها که بپرس

خون شد دلم از تو قصد خونش کردم | وانگاه بگریه رهنمونش کردم
در خانه دیده آمد از خانه تن | از خانه دیده هم برونش کردم

عمری بوفا پیک تو بودیم بس است | پاداش جفا و وفا مودیم بس است
دیگر چه دهی بوعده هر فریب | یکبار رود و بار آزمودیم بس است

با ملک بود شخص تو والی اولی
خط دهنت نشان والی اولی
در بلخ مرا معاش بد میگذرد
ملک تو ز بد معاش خالی اولی

آن لب که بتان سبزه درو پروردند
وز فاصله پی بخون خضر آوردند
بود آب بقا که خضر و الیاس بهم
دیدند و برادران نه قسمت کردند

بر بام سرای شاه آن ناله کوس
دانی سحری چه بود آواز خروس
میکرد ز بخت خفته در دا در دا
میگفت ز عمر رفته افسوس افسوس

پیمانهٔ می چو من بمیخانه گریست
گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست
امروز گل منست پیمانهٔ تو
تا خاک تو فردا گل پیمانهٔ کیست

آنها که نوای ارغنون می آرند
بر سبزه شراب لاله گون می آرند
یکیک بنظاره سال دیگر بینی
چون سبزه سر از خاک برون می آرند

آنکه

آمدی سویم بدلسوزی در مسکن زدی | دل نهادم بر تو آتش بر نهاد من زدی

بر دل فرهاد ظلمی هر دم از نو میرسد | عدل اگر می بود کی شیرین بخسرو میرسد

آرزوی شب نوروز چو در سر باشد | بیدلی را که شب و روز برابر باشد

آه کز هجران بتر پیش من محروم نیست | در جدایی باز پیوستن بهم معلوم نیست

پرسید یکی ز من که مطلوب تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست بهای های بر من بگریست
کز دست چنین کسی تو چون خواهی زیست

ای کاسهٔ دل‌گشاست نامش بجهان
هر مصرع و مستزاد بیتی است در آن

گر صبح ابد نهان کند لاله قدح
بس کاسهٔ دلگشای سلطان زمان

زاهد که حرام باده را میداند
رندی همه روز عیب ما میداند
باری دل نمی‌کشد جز بقدح
دیگر دل هر کسی خدا میداند

ای دیده مرا عاشق یاری کردی
حیران رخ لاله عذاری کردی
کاری کردی که خویش نتوان گفت
الله الله چه خوب کاری کردی

دیدن رویت سخن را وجه نیکو میدهد
روی خوبت را که می‌بینم سخن رو میدهد

Muh 87

عدد اوراق
٨٤

P

33

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
ssaf

Title:
Dwn-i ssaf

Date:
1294 [1877?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23257

File Description:
Part 3

هر کجا عشق تو بنیاد کند غمکده / تن چون کاه مرا در گل محنت گیرد
کشور صبر همان به که گذارم بخرد / شحنهٔ عشق مرا چند بتهمت گیرد
شمع سودای بتان هر که فروزد باید / کز چراغ دل من آتش غیرت گیرد
آصفی چهرهٔ زر در رهٔ او خاک بهاست / وجه عشاق زری نیست که قیمت گیرد

بسوی آب روانت گهی که میلی بود / مرا ز هر مژه سویت روانه سیلی بود
مراد ازین همه صورتگری تو بودی و بس / وگرنه صورت حور و پری طفیلی بود
ز گریه شهر بتر دامنی شد آخر کار / بروزگار تو هر جا که پاک زیلی بود
ز بهر تربیت آن عقیق لب تا روز / سرشک گرم روا مشب مرا سهیلی بود
بجای خیل ملک کرد کعبهٔ دل من / خیال خیل بتان بود طرفه خیلی بود
ز نیکوان همه بهر تو آصفی بگریخت / نماند غیر تو او را بهر که میلی بود

ندارد ذوق می واعظ که طبع مرده دارد / دلم شد سرد ازو خوش صحبت افسرده دارد
نسازد هر که دل را ز آتش شمع بتان روشن / درون تیرهٔ در خانهٔ شمع مرده دارد

دانهٔ صبر بسی ریختم و رام نشد | که بخال سیهت مرغ دل آموخته بود
آصفی در دلت اندیشهٔ می شام فراق | آتشی بود که در کنج غم افروخته بود

صبحدم در بلبل افتاد آتش و فریاد کرد | غنچه گویا آتش رخسار گل را یاد کرد
تا غلام روی او شد حسن هر جا بو خطیست | خط آزادی نوشت و حسن را آزاد کرد
مانده شد شبدیز شیرین بر کنار جوی شیر | روزگار این هم ولی در گردن فرهاد کرد
لب بدندان بهر دفع داد من چندان گرفت | تا شد آن لب رنجه و بر جان من بیداد کرد
ای که کم یاد آوری از روزگار اهل عشق | روزگار حسن را بسیار خواهی یاد کرد
سالها کرد رستم وین سال و ماه رحمتست | می توان در سال و ماهی خاطری هم شاد
آصفی امروز در کویت نشد رسوای عشق | قسمت او در ازل رسوای مادرزاد شد

ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد | زاهد از دور بدندان لب حیرت گیرد
مست هر جا ز خرابات روم می ترسم | که مرا محتسب آنجا بنصیحت گیرد
گلشنی را که بیاد تو سرشکم دهد آب | رفته رفته گل او بوی محبت گیرد

هر کجا

گر مهلت اجل بمن خسته حال داد
بیماری غم تو نخواهد مجال داد

خندان شدی و سرخ برآمد سرشک ما
او را مگر بخنده لبت انفعال داد

پرورد شاخ سرو و سمن بلند و پست
آن باغبان که قد ترا اعتدال داد

جز رسم مهر آنچه ز آیین دلبریست
او را خدا بمردم صاحب جمال داد

در پیچ و تاب زان دهن تنگ غنچه نیست
گل را عذار نازک او گوشمال داد

گفتی بوصل من نرسد زنده آصفی
جان یافت هر که جان بامید وصال داد

درین غمم که ز شب بر مهت رقم نشود
مه دو هفته او رفته رفته کم نشود

شبی که ابر خطش سایه بر مه اندازد
چه ماهتاب که روز آفتاب هم نشود

بلاست یار چو لیلی بخنده شیرین
عجب که شور عرب فتنه عجم نشود

سهی قدی که سرم خاک پای او گردد
بجلوه بر سر خاکم چرا علم نشود

بجست و جوی نهانش ز راه من چه اثر
کجا روم که سراب ره عدم نشود

رمیده طایر زیرک ز بحر موج درت
که بهر دانه گرفتار دام غم نشود

بهار و موسم عیش است ای بلبل منادی کن
که صرف باده سازد هر که چون گل خورده دارد

نشد میخواره زاهد تا ز رندیها برد بویی
چه داری پیش او نی خورده نی برده دارد

تو خوش بر سبزه میخور از دل تنگم چه می پرسی
که این گلشن گیاه آب حسرت خورده دارد

درو سینه غم زنگ گرفت آینه دل بین
چو باغی کز کم آبی سبزه پژمرده دارد

زمانی آصفی را مرهم دل باش ای ساقی
که از دست دل آزاران دل آزرده دارد

بجانان آن دو لب را عمر خود گفتیم درهم شد
گریبان سوی لبها برد و نیم عمر ما کم شد

بروی خوب و خوی خوب می نازی بحمد الله
که خوب عالمی را خوبی عالم مسلم شد

من آن طفل پری رو را نخواهم حسن روز افزون
ازین غیرت که خواهد عاقبت محبوب عالم

ز تاب می نشست امشب عرق بر صفحه رویت
ازان خوشتر که بر اوراق گل افشان شبنم شد

صبا میخواست پا انداز سروت سبزه و گل را
گلستان زین هوس گل گل شکفت و سبزه درهم

زدم بر سینه عمری سنگ عمری سنگ بیدردان
که زخم تیر غم را بر دلم داغ تو مرهم شد

بروز غم نهادی بهر سوز داغ و آسودم
بنای مهر خوبان در زمین سینه محکم شد

ز دود آه دیدم آصفی را سرنگون کردی
ولی کردی که در چشم غزالان توتیا هم شد

مهر بر لب چو نهد درج دهان تو ز خال
در دندان ترا گوهر نایاب کند

گر شبی دیدهٔ بیدار رسد بخت مرا
بخیال لب و چشم تو شکر خواب کند

آصفی بس که ز خاک در او دور افتاد
بنشیند همه شب گریه ازین باب کند

هرگزم همسایه جز ارباب کوی غم نشد
آتش من سالها بردند و سوزم کم نشد

صرصر آهم شبی کز ظلمت غم تیره بود
باد صبح از نور دم میزد ولی همدم نشد

آن پری رو را خط و خالست اسباب جمال
بی سبب آشوب دهر و فتنه عالم نشد

در رهش روزی که افتادم ز پا میخواستم
دامن او دست گیر من شود آنهم نشد

سبزهٔ صحرای دل را تازه دارد اشک ما
جز گیاه غم ز باران چنین خرم نشد

کار اهل درد مرهم بستن و واکردنست
این دل صد چاک ما وابستهٔ مرهم نشد

تا زند سنگ بتان بر سینه و دل آصفی
در حریم سینه بنیاد جفا محکم نشد

خوش آنکه شب سخن از گلشن وصال کند
گل صباح تماشای آن جمال کند

بلطف او نرسد هیچکس مرا بخیال
از آن لطیفترست آنکه کس خیال کند

حدیث درد نهان خود اصفی منویس | که قصه خوان ورق همچو قلم نشود

شب لب تو بر جام تبسم دارد | مه رویت ز عرق خنده بر انجم دارد
دل مظلوم مرا جد عنان گیری نیست | از رکاب تو ولی چشم ترحم دارد
ستم و ظلم تو افتاد مرا اشک نیاز | ابر بیداد تو باران تظلم دارد
یار در سلک سکانش نبرد نام رقیب | مگر اندیشه ز بدنامیی مردم دارد
زاد ای سخنش حرف جفا شد معلوم | الله الله چه بلا لطف تکلم دارد
صاف می گر ندهد دیت بدرد ته خم | هر گرا دیت رسی بیت تنعم دارد
اصفی در رقم خط لب دلبرما | نی گلکت سر تحریر ترنم دارد

ای خوش آن دم که لبت میل می ناب کند | دهن تنگ ترا غنچه سیراب کند
دل چو تحریر کند مصحف رخسار ترا | دیده خواهم که بسرخی همه اعراب کند
هر که در گوشهٔ ابروی تو آید بسجود | شرم بادش که دگر روی بمحراب کند
هر که دیوانه ز زلف و رخ ماهت باشد | گاه با سایه سخن گاه بمهتاب کند

در سر شاخ گل انداخت هوای تو نسیم / گل ز آسیب هوا بر سر او میلرزد

دل که در زلف تو شد بسته زنجیر جنون / دست از آن سلسله در سلسله دیگر زد

ز استخوانها تن بیمار غم آراسته چیست / بهر تحریر غمت صفحه تن مسطر زد

آصفی دفتر دل برد بدیوان غمت / مهر خود داغ تو بر سر ورق دفتر زد

تا برافروخته ز آتش می روی سفید / شمع پیرانه سر آتش زده در موی سفید

میدمد صبح مگر ما در ایام گشاد / در وفاتم شب هجران تو گیسوی سفید

چشمت آهوست ولی آهوی مسکین خطاست / چشم خوبان دگر در غمت آهوی سفید

در شفق دیده عید و اشارتها کرد / پیر ما سوی می سرخ بابروی سفید

آصفی میرود از حال بحالی که ترا / طره چوگان سیاهست و ذقن گوی سفید

ناصحا از من نصیحت دور داری میشود / عاشقم جایی مرا معذور داری میشود

ای رقیب امشب که مهجوری ز بزم وصل او / از وصال خود مرا مهجور داری میشود

هر که اندازی نظر بر گریه ابر بهار / چشم گریان مرا منظور داری میشود

برارم آه زباد بهار مشکین تر
جو بر دلم گذران مشک بوغزال کند

هوای قد تو دیوانه کرد مارا
دران زمان که هوا میل اعتدال کند

برابر تو نشست آفتاب آخر روز
که تا مشاهده چون بی زوال کند

دل از نشیمن تن مرغ جان کند پرواز
که طوف کوی بتان با فراغ بال کند

پیرو دعشق تو شد حال آصفی زانرو
بمجلسی که تو بینی ترانه حال کند

ناوک او که زمن دور فرو می آید
تیر غم بر دل مجروح فرو می آید

آن مه ای دیده پی جلوه ز منظر برجوا پیت
منتظر باش که منظور فرو می آید

شمع گر نسوزد تو پسر کرم درون کفن ا پیت
بر سر او همه شب نور فرو می آید

ارگلستان تو گنجیست مگر باغ بهشت
که دران گوشه دل جور فرو می آید

رو بدرگاه نیاز آر که دیوان غرور
عاقبت بر سر مغرور فرو می آید

آصفی روبخرابات نهد وقت نماز
کی بمسجد پسر مخمور فرو می آید

پست من داشت پسر فشه که پر بر سر رد
پسر خوشان بود که این فتنه ز پسر برد

در سر

بر سینه مرا از تو خدنگی نرسیده / ناگاه رسد تیر قضایی چه توان کرد

مستی که فرو رفته بدر دست مرنجان / ای محتسب افتاد بلایی چه توان کرد

بر اهل وفا جور توان کرد و جفا هم / آنها که ندارند وفایی چه توان کرد

آنجا که تویی ناله رساند خبر ما / هر که نرسد ناله بجایی چه توان کرد

نالد ز الم آصفی خسته عجب نیست / دارد الم و نیست دوایی چه توان کرد

نقش ابروی تو در دیده ما می گردد / همچو محراب که در قبله نما می گردد

هر که بیند روش قامت او میداند / که بلایی ز بلاهای خدا می گردد

شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی / که مرا جان بلب آمده وا می گردد

تا شود پیرهن غنچه و گل هر دو قبا / که ته پیرهن و که بقبا می گردد

در سرایی که بود انجمن اهل سرور / نوحه بنیاد کنم نوحه سرا می گردد

خاکساری که رود در طلب همره باد / عاقبت گرد بیابان فنا می گردد

ز آستانت نتوانم بسر خود رفتن / که روم یک قدم از کوی تو پا میگردد

نقطه دایره خط بتانست دلت / آصفی گرد تو بسیار بلا میگردد

محتسب هشیار و دارد چشم مستت میل خواب
مستی آن چشم را مستور داری میشود

در دل ویران شبی منزل کن ای گنج مراد
یک شب این ویرانه را معمور داری میشود

گر بسر وقتم نخواهی رنجه فرمودن قدم
همتی سوی من رنجور داری میشود

آصفی را جام غم ساقی لبالب داشتی
با حریفان هم بیک دستور داری میشود

چون همرهی بغم دل ما شاد میکند
از روزگار خود گله بنیاد میکند

آن کس که یاد او نکنی در هزار سال
روزی هزار بار ترا یاد میکند

مجنون مگر بمحمل لیلی رسید و مرد
ورنه جرس ز بهر چه فریاد میکند

دل را چه تاب کندن ناخن که بی ستون
پهلو تهی ز تیشه فرهاد میکند

در گلشنی که خواب کنی ای بهار حسن
روی ترا نسیم بگل باد میکند

آهو نموده چشم تو خود را بساحری
قصد شکار مردم صیاد میکند

بهر فریب طوطی خط تو آصفی
مرغان صید را همه آزاد میکند

شادم به پسندی بجفایی چه توان کرد
سلطان نکند یاد گدایی چه توان کرد

چنان رقیب کند قصد آصفی که براه | رود گدا و سگی از عقب خموش

بتان که نسبت رخسار خود بماه کنند | ز شرم روی تو بر یکدگر نگاه کنند
بخال و خط تو وابسته اند دیده و دل | که روزگار تو و روز من سیاه کنند
کمان قامت عشاق را شکست مده | حواله تو مبادا به تیر آه کنند
بخاره بهر تو جویی کنند کوه کنان | چگونه گوش بر آواز دادخواه کنند
چو نیست طاقت فریاد گوش خوبان را | بدین بهانه مگر در دل تو راه کنند
ز سنگ راه بتان بهر سر بلندی عشق | سزد که تاجوران تکیه کلاه کنند
دوام وصل بتان آصفی امید مدار | همین بس است که یاد تو گاه گاه کنند

بلب شکرفشان تو مگس چه راه دارد | بدو دست گر تواند سر خود نگاه دارد
ز حریم کعبه خواهم بطواف کویت آمد | چو کسی که روی طاعت سوی قبله گاه دارد
ز زبان او حدیثی انا املح است شیرین | که بدعوی خلافت ز دو لب گواه دارد
بقیامتست فردا علمش درخت سبزی | که ز سایه عالمی را همه در پناه دارد

یار کام دل من زان لب و رخسار نداد
دل بیمار مرا شربت دیدار نداد

خواستم دور کنم از دل خود بار غمت
باز چون روی تو دیدم دل من بار نداد

تا قدم رنجه نکردی سوی غمخانهٔ ما
در ز هم وا نشد و پشت بدیوار نداد

رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شد
وه که با جانب ما جانب اغیار نداد

از اسیران بلا سنگ ستم داشت دریغ
دانهٔ چند بمرغان گرفتار نداد

آنکه دادست مرا در شب غم مشعل آه
بس کسی را که چراغی بشب تار نداد

آصفی نیست مگر عرض نیاز تو قبول
که ترا حیرت او فرصت گفتار نداد

سر جنازهٔ ناصح گرم بدوش رسید
هنوز سرزنش او مرا بگوش رسید

فغان خود ز سرای مغان برم که مباد
ملالتی بحریفان باده نوش رسید

فروخت رطل گرانرا بعالی زاهد
که صد هزار بلا بر گران فروش رسید

می شبانه زنند و صلای بی هوشی
چو صوت مستی حسنت باهل هوش رسید

نقاب محمل لیلی است پردهٔ مشکین
که روز ماتم مجنون سیاه پوش رسید

استخوان من که از سنگ جنون صد جا شکست
استخوان قصهٔ فرهاد و مجنون بسته‌اند

زان دو چشم ساحر امشب صد ستم دید آصفی
دم نزد گویا زبانش را بافسون بسته‌اند

از تو هر نخل امیدی که دلم می‌پرورد
گل آن باغ بلا می‌شد و بارش غم و درد

بس که آه دل من گشت درین عالم خاک
گرد باد ره صحرای فنا رفت بگرد

چیست تا حال دلم در خم زلفت که نسیم
بمن امروز خبرهای پریشان آورد

می‌نمایند بهم خسرو و شیرین از دور
کوهکن را که شد انگشت‌نمای زن و مرد

گر چنین گرم بمهر دگرانت بینم
زود باشد که شود در دل من مهر تو سرد

آصفی نامه چه حاجت که بخوبان عشاق
می‌نویسند غزلهای تو بر کاغذ زرد

بتخانه ترا بر لب شیرین ز تب افتاد
در رشتهٔ جانم گرهی بوالعجب افتاد

افتاد چو دیوانه غم در پی لیلی
غم در پی دیوانهٔ لیلی طلب افتاد

دست غم و اندوه تو بر نخل حیاتم
هر سنگ که زد میوهٔ عیش و طرب افتاد

از بیم رقیبان سیه روی درین کوی
آمد شد سیارهٔ اشکم بشب افتاد

کرمش مگر نماید ره عصمت آصفی را | که نهاده چشم غفلت بره گناه دارد

ز من و خاک من آنها که نشانی دانند | غم سربسته و اندوه نهانی دانند

رقم لوح مزارم سخن کوه غم است | تا ازو سنگدلان حرف زبانی دانند

ای فلک یاد تو و یاد کنی مهری | شاید این طایفه هم آنچه تو دانی دانند

چون کنی جانب کنعان گذری مصر جمال | اول بار ترا یوسف ثانی دانند

آنچه دیدند اسیران سپاه غم تو | کشور تفرقه را ملک امانی دانند

گل بیک هفته شود زرد که نازک بدنان | قدر حسن خود و ایام جوانی دانند

آصفی سبز خطان باید و اوراق سخن | حاصل و باقی این گلشن فانی دانند

دیدها پایت حنا از اشک گلگون بسته اند | وه که در پای تو مردم تهمت خون بسته اند

مردم از قدت پی نظاره سر برکن ز بام | تا به بینی نخل تابوت مرا چون بسته اند

یارب اهل عشق را حاجت نمیگردد روا | یا سراسر قدسیان درهای گردون

مانده از نخل قدت حیران کار خویشتن | نخل بندانی که چندین نخل موزون بسته اند

استحا

عنبر دیده نسوزم که پری وار مباد
بوی مردم شنود یار رمیدن گیرد

بیقراری دل از آن زلف پریشان دارد
مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

آتش سوز نهانم شود اندم روشن
که شب تیره غم صبح دمیدن گیرد

آصفی چند دوی در پی آن طرفه غزال
کس ندیدم که آهو بدویدن گیرد

دل ریشم ز تو هر چند الم بیش کشد
بیشتر جانب درد تو دل ریش کشد

دل که در زلف تو گیرد ز طپیدن آرام
گیردش فتنه گریبان و پس پیش کشد

گر غم عشق کند در دل خوبان اثری
انتقام دل من زان بت بدکیش کشد

در بیابان ستم خار سر تربت من
دامن سنگدلان ستم اندیش کشد

آصفی بی لب او چند کشد طعن رقیب
راحت نوش نه بیند الم نیش کشد

مشک بیز آمد صبا بوی توام آمد بیاد
عطر پرور شد هوا بوی توام آمد بیاد

شام غم سودای گیسوی تو از یادم برفت
شب ز یادم رفت و گیسوی توام آمد بیاد

نرگس مست غزالی زد ره شیران دین
شیرگیریهای آهوی توام آمد بیاد

ناگفته غم کوهکن و محنت مجنون
آوازه چنین در عجم و در عرب افتاد

گر جسته سپندی ز سر آتش جانست
خالت که درین مرتبه بالای لب افتاد

گر در قدمت آصفی افتاد مکن عیب
دیوانه مستست ازان بی ادب افتاد

گر درد من ترا ستم از یاد می برد
بازت رقیب بر سر بیداد می برد

زان ساغری که از کف شیرین گرفته بود
دوران هنوز حسرت فرهاد می برد

گل می فروزد آتش رخسار و بلبل است
خاکستری که هر طرفش باد می برد

سازم ز سنگهای تو محکم بنای صبر
سیل غم تو بار ز بنیاد می برد

دل را که در فراق تو چندین ستم رسید
سوی تو آب دیده بفریاد می برد

دل میرود گرفته سر زلف آن پری
چون طایری که دام ز صیاد می برد

وصل بتان اگرچه محالست آصفی
امید آن غم از دل ناشاد می برد

در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد
چشم نرگس بسر سبزه پریدن گیرد

چون رخت آینه را خرمن آتش سازد
هر طرف سوخته آه کشیدن گیرد

عنبر دیده

در سینه چو نادیده رخت می طپدم دل
حال دل من ساعت نظاره چه باشد

در دور رخت ما و سرشک و در غلطان
دوران مه و گردش سیاره چه باشد

عمریست که در سلسلهٔ عشق اسیرم
امروز ز چه تدبیر کنم چاره چه باشد

در دور غم اوست دلم ساغر پرخون
عیش و طرب عاشق خونخواره چه باشد

سازد چه شود پاک ز رخ گرد سواری
روشن کند آیینهٔ رخساره چه باشد

در خاطر من آصفی اندیشهٔ مهر است
تا در دل آن ترک ستمکاره چه باشد

لوح قبرم که می کند فرهاد
میزند تخته بر سر و استاد

دل آباد را خراب مکن
بهر این عالم خراب آباد

در غمت شاد می شود ز فلک
نامرادی که می رسد به مراد

گرچه آمد گره گشا مه نو
گره از کار عاشقان نگشاد

دوش در دیدها لبت بفسون
خوابرا بست و آبرا سر داد

روز سوزت نهفته بود چراغ
شب که شد آتشی در او افتاد

آصفی آه چیست پیر شدی
چه که کهنه میدهی بر باد

تازه و تر یافتم گلبرگ شبنم شسته را
در عرق رخسار نیکوی توام آمد بیاد

پاسبان کعبه دامن گیر من شد در طواف
مردمیهای سگ کوی توام آمد بیاد

زاهدی را بود میل جلوهٔ خوبی ز راه
از خرام قد دلجوی توام آمد بیاد

زان دو لب دریوزهٔ دشنام میکرد آصفی
از گدایان دعاگوی توام آمد بیاد

آه از دلم آن لعل می آلود برآورد
دردا که ز من آتش می دود برآورد

چون تو و مراد تو برآوردن جانست
المنت لله که خدا زود برآورد

سر منزل دلهاست سر زلف تو گویا
هر دل که در آن چاه ذقن بود برآورد

شبها تو و باران غم ای دیدهٔ گریان
چون هاله خط غالیه اندود برآورد

در راه سپاه ستمت توسن ایام
گرد از تن این حادثه فرسود برآورد

خط رسته برخسارهٔ آن کافر حسن است
با سبزه سر از آتش نمرود برآورد

در جنگ غم از خط بتان آصفی امشب
آهی ز دل سوخته چون دود برآورد

سویت نکشد این دل صد پاره چه باشد
هر پاره بسویی شود آواره چه باشد

در

نیست در خیل بتان مثل تو سیمین غبغب
خسرو حسن تو شایسته اورنگ آمد

شب روان شد سگ او سوی من و واگردید
مگر او را ز من بی سر و پا ننگ آمد

آصفی دل چه برین طارم فیروزه نهی
که بدل نقش نگینش همه نیرنگ آمد

ماهی بجبین عرق آلود بر آمد
امشب همه شب کوکب مسعود بر آمد

شمشاد قدی پرده ز رخساره برانداخت
از شاخ امیدم گل محمود بر آمد

دارد خبر وصل ابد هر گل رعنا
کز خاک ایاز و گل محمود بر آمد

خواهی که برآرم ز دل سوخته آهی
انگار ز آتشکده دود بر آمد

بر خاک سر تربت من بین که بیکبار
هر خار که در پای دلم بود بر آمد

سودای خط و خال تو در سینه زد آتش
کز مجمر دل رایحه دود بر آمد

مرد آصفی خسته ز آمد شد تیرت
جان دیر در آمد بتن و زود بر آمد

مزار خاکپا را بهر آه دردناک آمد
در آن وادی مرا هر گرد بادی مثل خاک آمد

ز هجران پشته پشته گشته داری در بیابانها
زیارتگاه مهجوران بیابان هلاک آمد

کبوتری که بسویم ز دلستان آمد — مرا فرشتهٔ رحمت ز آسمان آمد

مگر بگردن خود بسته نامهٔ قتلم — که مرغ نامه بر امروز سرگران آمد

ز سر پرید سراسیمه مرغ روح مرا — چو ترک چشم تو در ناوک کمان آمد

قد ترا هوس جلوه شد بخلعت زر — نهال عمر مرا موسم خزان آمد

زمان وصل رخت بر شراره بود دلم — شکفته موسم گل شاخ ارغوان آمد

هم از تو خواست کبودی بچشم گریانم — کنار سبزه و آبست میتوان آمد

تمام لوح مزارم نوشته حرف غمست — که هرچه در دل من بود بر زبان آمد

چنان گداخت ز غم آصفی که بر سنگت — بجای نامه دگر خواهد استخوان آمد

دام دلها مگر آن طرهٔ شبرنگ آمد — که ازو ناله مرغان شب آهنگ آمد

هر که آن یوسف گل پیرهن انداخت قبا — جامه بر قد عزیزان دگر تنگ آمد

مهربان بود میان همه خوبان شیرین — پای فرهاد ازین واسطه بر سنگ آمد

دست در زلف درازت من بدرو زردم — آمدم سوی تو چون شب بسر جنگ آمد

مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد
گویا پلاس خانه لیلی خیال کرد

چون آهویی که جانب آهو روان شود
میل غزال چشم تو جانب غزال کرد

میخواست ماه چارده را در طبق کند
رخسار او در آینه عرض جمال کرد

داد ملول از من و من از حیات
روزی که قتل من پی دفع ملال کرد

دیوانه ساخت خیل پری را ز بوی خویش
عطری که آتش رخت از دود خال کرد

شادم که ساخت از گلم ایام کوره
وانگه شکست و بهر سگانش سفال کرد

خو کرد آصفی بخیال تو در فراق
گنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

باد بر شمع گذر شب ز رخ یاری کرد
که سراسیمه شد و گریه بسیاری کرد

بهر خود ساخته کاری همه کس جز فرهاد
سوی خود هیچ نزد تیشه عجب کاری کرد

میروم سلسله بر پاک ز مکتب امروز
خواهد آزاد شد و قصد گرفتاری کرد

هر طرف گل نشکفتست که بلبل در باغ
پارهای دل خود بر سر هر خاری کرد

مصر دل را بتو دادیم و عزیزان غافل
که بما یوسف حسن تو چه بازاری کرد

ز مستی چاک کردی در گلستان جیب پیراهن / گریبان صبوری غنچهای چاک چاک آمد

لبت آن دم که جان می برد و جان میداد بر بادم / ز روح الله ندا سوی لبت روحی فداک آمد

ز می شامی که [illegible] بازاری چهره ساقی / گل زرد فلک خواهد خزان برگ تاک آمد

دل بی باک من بیداد عشقت آرزو دارد / طریق بیدلان در عشق بازی ترس باک آمد

بعشق پاک بودی آصفی پاکیزه هم وقتی / بحمد الله دلیل پاک رفتن عشق پاک آمد

بناخن میکنم دل از درون فریاد می آید / ز کوه غم صدای تیشه فرهاد می آید

چنان دل می طپد زان غمزه در پهلوی صد چاکم / که بر سر مرغ دام افتاده را صیاد می آید

ز خونین داغها دل میکشد آهی و آن رعنا / تصور میکند کز لاله زاری باد می آید

ز شاه حسن او تا نامزد شد منصب عشقم / غم هر ساعت از بهر مبارکباد می آید

ز خوبان کس بلطف او نمی بینم چرا یارب / چو می بیند مرا بر خاطرش بیداد می آید

رقیبت میرسد غمناک و من خوشدل که پندارم / رخت نادیده زان کو با دل ناشاد می آید

ز باغ وصل آن سرو سمن بو آصفی ما را / نسیمی بس کز و بوی گل و شمشاد می آید

مجنون

آصفی چیست جهان پیرزن مرد فریب | حیف باشد نظر پاک بنامرد آلود

بتی شد آشنا یارب ز دین بیگانه خواهم شد | پری همراه می بینم مگر دیوانه خواهم شد

ز نو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی | که روزی خاک و خشت این کهن ویرانه خواهم شد

شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم | که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد

چه نسبت در غم شیرین لبان فرهاد را با من | کز و افسانه ماندست و من افسانه خواهم شد

ز تنهایی شبم جان بر لب آمد قبر مجنون را | عجب غمخانه دیدم با و همخانه خواهم شد

مرا می میکشد آخر مده ای محتسب پندم | سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

سر شکم آصفی هر قطره آمد لعل سیرابی | توانگر عاقبت زان شکل قلاشانه خواهم شد

فرهاد کوه غم را صد جان میفروشد | مسکین گران خریدست ارزان نمی فروشد

در ملک عشق خسرو شد رونمای شیرین | بی وجه سلطنت را ارزان نمی فروشد

تا غمزه شد بتان را پیکان تیر مژگان | پیکان فروش دیگر پیکان نمی فروشد

دزدیده می فروشد تنگ شکر دهانت | دزدیده گر نباشد ارزان نمی فروشد

می شنیدم که پری دیده شود دیوانه
دیدن روی تو دیوانه مرا باری کرد

آصفی دست برآورد بمحراب دعا
دور از ابروی بتان روی بدیواری کرد

چند افسانه عمرم بشب غم گذرد
امشب این قصه امیدست که از هم گذرد

ناتوانی که خیالی شده باشد ز فراق
جای آنست که بر خاطر او کم گذرد

آهم آن طور عرق ریخت ز رویت که نسیم
در گلستان سحری بر گل و شبنم گذرد

نم طوفان سرشکم سبب ویرانیست
گر بنای فلک از سنگ بود نم گذرد

جغد را جاست بویرانه همایون مرغی
که هوا کرده ز ویرانه عالم گذرد

آصفی هر که تواضع نکند رندان را
زود باشد که ز درهای فنا خم گذرد

ای ز مژگان تو در ناله دل درد آلود
تیر جا کیست مرا هر مژه گرد آلود

شب که افزون شودم سوز دل و درد فراق
آتش آلود بود آه من درد آلود

لاله وارست جگر سوخته داغ بتان
گل رعنا که بخونابه رخ زرد آلود

آفتابست برافروخته در سرخی شام
یا بخونم کف خود آن مه شب گرد آلود

آصفی چیست

بهری که بر جفای زمان کرد آصفی | اهل زمانه را بوفا گوشی آورد

آزادها که جلوهٔ سرو سهی کنند | شاخ امل شکسته امید بهی کنند
کم همتان چو شیشهٔ ساعت بیکدگر | داد و ستد نموده و دل بر تهی کنند
دل در دهم که یکدو رفیق اند شمع وار | چون شام غم دراز شود کوتهی کنند
راه خوشست راه حریم وفا ولی | گر ره نموده اهل زمان همرهی کنند
در جست و جوی کوثر و خلدند زاهدان | گر تکیه بر کرم نکنند ابلهی کنند
ورد زبان محتشمان ذکر حشمت است | تن پروران بهم سخن از فربهی کنند
مسند قبول خاک نشین نیست آصفی | فرمان بری بهست که فرمان دهی کنند

ز قبر اهل دردم این ندا در گوش جان آمد | که محنت خانه داریم اینجا می توان آمد
بسی در گلشن دل غنچهٔ امید پروردم | ولی هر گل که وا شد بوی نومیدی از آن آمد
سکت روزی که باشد بر شکست استخوان من | مرا آن روز خواهد ناله از هر استخوان آمد
فرو ننشاند باران گرد و خاک آستانت را | که بهر خاکساران تحفهٔ از آسمان آمد

معشوقه ناز دارد و عاشق نیاز مندی
هم این میخرد و کس آن هم نمی فروشد

در بزم درد نوشان رهنیت آصفی را
تا بر باده اول دیوان نمی فروشد

دل صد پاره ندوزند غم اندوز نمی خند
گر زکیش تو رسد ناوک دلدوز نمی خند

حاصل درس رقیبان تو تعلیم خطاست
تا چه آموخته باشی ز بد آموز نمی خند

شمع گر سوز تو می سوخت شب و هیچ نگفت
داشت در زیر زبان حرف گلوسوز نمی خند

آتشی در دلم افتاد و خورشید رخان
شده دلسوز من امروز چو دل سوز نمی خند

آصفی دوش دران طره کرفتار شدی
می توان بود درین سلسله هم روز نمی خند

جندان میش دمید که بهوشی آورد
باشد که یاد ما بفراموشی آورد

در دور لاله مستی آموی چشم تو
مسکین غزاله را بقدح نوشی آورد

پر گفت و گو بپت مرحله غم اجل کجا پست
تا رخت ما بوادی خاموشی آورد

چشمت که ریخت خون من و میل خواب کرد
تا تم کرفته رسم پسیه پوشی آورد

سودای خال نیل تو پیران هندرا
روزی اسیر کرده بجاوشی آورد

دل برد ز من دیدن آن دست نگارین
ایام دگر دست به نیرنگ برآورد

کم باد رقیب تو که هر چند در آن کوی
من بر سر صلح آمدم او جنگ برآورد

سودای تو تنها نه مرا خاک نشین ساخت
بس تاجوران را که باورنگ برآورد

داد این دل آشفته سر زلف تو از دست
سر رشته اقبال تو از چنگ برآورد

در راه بتان آصفی از سنگ ستم مرد
باید سر خاکش بهمان سنگ برآورد

پای برهنه جانان گر انجمن برآمد
تنها ز پا درافتاد جانها ز تن برآمد

شب در میان مستی بنیاد گریه کردم
هر می که خورده بودم از چشم من برآمد

دی گر غبار جولان افشاند زلف خود را
هم خواست گرد مشکین هم بوی عنبر آمد

بر تربت شهیدان هر سو پرست لاله
کز دود شعله سر زد دود از کفن برآمد

شد بر تن آصفی را صد چاک خرقه چون گل
از غنچه دهانت هر جا سخن برآمد

بیا که سیر خرابات عالمی دارد
عجب هوای خوش خاک بیغمی دارد

منه پیاله ز بهر بنای سست حیات
اساس حادثه بنیاد محکمی دارد

دران کو پارهای دل سرشکم بود پنداری
که برگ لاله و گل همره آب روان آمد

حدیث کوه غم گفتم که باشد مهربان گردی
ترا خود این سخن بر خاطر نازک گران آمد

بسویت زنده آمد آصفی معذور دار او را
که آن مسکین سرگردان ز تنهایی بجان آمد

در تب عرق که بر لب آن دلنواز بود
جانم بسوخت این چه تب جانگداز بود

هر چشم او ز سرخی تب بر سیاه دل
گلگون فتنه تاخته در ترک تاز بود

نشگفت دوش نرگس بیمار او ز تب
یا چشم گرم ساخته در خواب ناز بود

طومار زلف را که سراسیمه باز کرد
مضمون او نشانهٔ عمر دراز بود

بیچاره هر که بود ز تبخالهٔ لبش
امیدوار از کرم چاره ساز بود

تا روز بهر صحت او دوش آصفی
روی طلب نهاده بخاک نیاز بود

صد غنچهٔ پیکان ز دلم رنگ برآورد
گلهای امیدم همه این رنگ برآورد

میکرد دلم شب همه شب ناله و زاری
چندانکه فغان مرغ شب آهنگ برآورد

پرسید ز آتش زدن صاعقه گفتم
مظلوم تو آهی ز دل تنگ برآورد

در گلستانی که مجنون ریخت باران سرشک
از زمین هر گل که سر زد بوی هشیاری نداد

صد لطافت دارد آن سیب ذقن بی خالها
باغبان صنع او را دانه پنداری نداد

شب که بی روی تو بودم سر گران میخواستم
سوی مه بینم ولی گردن مرا یاری نداد

آصفی حال گرفتاران ندانستی که چیست
تا ترا در زلف او دوران گرفتاری نداد

تا بود جان و دلم بهر غمت خواهد بود
مرده و زنده من در قدمت خواهد بود

مردم و می شنوم رایحهٔ طرهٔ حور
اثر نکهت مشکین رقمت خواهد بود

نامه ات آمد و مضمون سخن سرزنش است
این سخنها ز زبان قلمت خواهد بود

هر شهیدی که رقیبان تو خاکش سازند
سنگ آن خاک ز کوه ستمت خواهد بود

چون قدت بر صف خوبان علم فتنه شود
آه من پردهٔ آه علمت خواهد بود

دل دیوانه که آزاد شد از قید خرد
بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت خواهد بود

آصفی خیل سگت را شده سرخیل ولی
نیست معلوم که چندین عظمت خواهد بود

نار در سر حسن در ابرو تند خوی من رسید
فتنه را سر کرده اینک فتنه جوی من رسید

مگر بمی غم دوران ز دل برد بیرون / کسی که لاله صفت داغ همدمی دارد
چو می شود سبب نشاهٔ لطف پیر مغان / خدا ازین سببش هیچ بد نمیدارد
ز بهر برگ صبوحی بهار عمر خوشست / ولی چو موسم گل فرصت کمی دارد
مگو بخاک نشست آصفی ز عالم آب / حضور روی زمین عیش عالمی دارد

خدا ز درد دل آن سینه را نگه دارد / که حق صحبت دیرینه را نگه دارد
ز روی او شده مشاطه را حیا مانع / که در مقابله آیینه را نگه دارد
غم تو در دل و پیچیده دود آه درو / چو مار گنج که گنجینه را نگه دارد
می شبانه زنند و صلای بی هوشی / که حرمت شب آدینه را نگه دارد
ز دست من سر زلفت مده بدست رقیب / مباد سلسلهٔ کینه را نگه دارد
چو آصفی بگرو باده میتواند یافت / چرا مرقع پشمینه را نگه دارد

آنکه ما را خواب خوش از گریه و زاری نداد / بخت خواب آلود ما را نیز بیداری نداد
بر سر کوی تو بیماری که بر بالین درد / سر گران آمد خدا او را سبکباری نداد

در کلت

شمع سان گرد لبم آبله گر تاب شود
بازم از آتش دل آبلها آب شود

ساختم قبله نما دیده سرگردان را
بخیالی که ز ابروی تو محراب شود

سبزهٔ خط ترا باد کند زیر و زبر
تا در آن مصحف عارض همه اعراب شود

دل همان روز که در بحر فنا دانستم
که در و صبر چنین گوهر نایاب شود

آصفی را ز لبت بر مژه هر لعل سرشک
شب غم سنگ ره قافلهٔ خواب شود

چو صوت عیش ترا می بهانه باشد
بهانه گریهٔ ما را ترانه باشد

وطن میان سیه خانه بود لیلی را
که بهر ماتم مجنون بهانه باشد

چو در عنان سمندت روم غبار آلود
نوازش تو مرا تازیانه باشد

اگرچه حسن بتان را فزون کند در گوش
ولی ز خرمن حسن تو دانه باشد

ز خار خاغم ای عندلیب ناله مکن
چو بر درخت گلت آشیانه باشد

براه تیر بتان آصفی چو خاک شدی
ز استخوان تو هر جا نشانه باشد

رفتم از باغ چو دل سرو قدت یاد آورد
این بلا بر سر من طرهٔ شمشاد آورد

هر طرف چندین سلوکش دارد این دیر خراب
زان میان سنگ ملامت بر سبوی من رسید

بود پامال رقیبان روی گرد آلود من
هیچ میدانی چه محنتها بروی من رسید

باز می بینم گرفتار جنون دل را مگر
آن پری رخساره زنجیر موی من رسید

گرد مشکین ساخت در صحرای دل آه مرا
چون ز گرد ره غزال مشک بوی من رسید

بی زلال تیغ یارم تشنگی تسکین نیافت
گرچه آب دیده امشب تا گلوی من رسید

شب بکوی دیگرانم دید آن مه از عتاب
گفت خواهی اصفی روزی بکوی من رسید

آهی که ز من گریه پر درد بر آورد
بر خاک رهت آب رد و گرد بر آورد

شب دید که پیرانه سرم مهر جوانیست
شد همدم من صبح و دم سرد بر آورد

من خود ز تو هرگز بمرادی نرسیدم
گر بخت مراد تو بر آورد بر آورد

چندان شب می جلوه نمودی رخ گلگون
کین گلشن فیروزه گل زرد بر آورد

دادم بخریدار غمت خانه دل را
انروز که معمار ازل گرد بر آورد

شادست ازین اصفی غمزده امروز
کو نام بدیوانه شبگرد بر آورد

شمع سان

اول غم که بر ورق یار ماند یار
بر حرف آشنا خط بیگانگی کشید

دل دانه بلاست که برد آن چه ذقن
مورش بسوی خانه ز بی دانگی کشید

از گریهای عشق تو آخر سفید شد
هر دیده که سرمه فرزانگی کشید

چند آصفی بکوی پری پیکران روی
کار تو رفته رفته بدیوانگی کشید

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد
بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد

چو بزم حسن را نزدیک شام آراستن گیرد
ز دست ساقی ایام جام آفتاب افتد

دهد تسکین دلها لحظه لحظه برق دیدارت
ز هر برق تجلی در دل من اضطراب افتد

بسر وقتم کجا افتد مهی کو شام تنهایی
نمیخواهد که در ویرانه من آفتاب افتد

ز پا افتادم و دستی نگیرد شهسوار من
عنان هر چند بوسد دست در پایش رکاب

ز خفش آصفی در دل نداری جز سیه کاری
نمی ترسی که این دفتر بدیوان حساب

گلگون بیاض چشم تو باز از شراب شد
آهوی شیر مست ترا میل خواب شد

سرگرم ساخت اهل جنون را شراب عشق
مرغی که بود بر سر مجنون کباب شد

باغبان فرش رهت برگ گل و لاله نساخت
پارهای دل پرخون مرا باد آورد

روز در کوی تو آنرا که دل آمد بقرار
باز شب گریه کنان رو بغم آباد آورد

ز آتش دل بزمین نامده باران شد و ریخت
ژاله هر سنگ که بر تربت فرهاد آورد

آصفی سنگ ستم خورد از آن سرو بلند
طره نخلی که همه میوهٔ بیداد آورد

دل درین شهر دلازار حبیبی دارد
وطن اوست ولی حال غریبی دارد

چشم در باغ همین بر گل رعناست مرا
که ز عشق من و حسن تو نصیبی دارد

حرمت باده نگه دار که باشد با دب
هر که چون پیر خرابات ادیبی دارد

سنگ بر سینه زنان کوه کند عیب مکن
کوهکن را که چو پرویز رقیبی دارد

صید خال و خط او مرغ دلم شد چه عجب
دانه بو العجب و دام عجیبی دارد

آصفی بی لب عیسی نفسی بیمار است
هوس شربت دیدار طبیبی دارد

گنج غمت دلی که بهمخانگی کشید
عمری ز دهر منت ویرانگی کشید

مجنون ز بند طره لیلی بکعبه رفت
سر رشتهٔ جنون بسینه خانگی کشید

فریاد من رسید بگوشت ولی چه سود — پنداشتی که گوش تو فریاد می کند
دل را تبسم دو لبت می برد ز راه — شیرین رهی بجانب فرهاد می کند
گل بهر ختم آمده بر خاک آصفی — از مصحف جمال تو بنیاد می کند

مگو حدیث من آورد در میان کاغذ — که میکند بزبان قلم فغان کاغذ
مگو حکایت مرغان نامه بر ورنه — فرست جانب ما بهر امتحان کاغذ
بنامه نام لبش داده جان که هر گاهش — ز ته گشاده گذارم شود روان کاغذ
منم ز برگ گل آورده کاغذی بخیال — که نقش ابروی خوبان کشم در آن کاغذ
مرا بمزرع دل دانه چین بود هر روز — کبوتری که برد سوی دلستان کاغذ
بحسن خط بتان آصفی محالست این — که در قلمرو خوبی دهد نشان کاغذ

ای گفت و گوی لعل تو در کام جان لذیذ — شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و لبت شکر — در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست — باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

در ماتم رقیب مکن ماه را فکار
شهری ز دست ظلم تو خواهد خراب شد

امروز چشم شادی من می‌پرد بلی
نادیده روی خوب تو در اضطراب

در بحر گل ز روی تو یک قطره خو چکید
گرداب مهر و دایرهٔ آفتاب شد

عمری گدای خاک نشین بود آصفی
در طوف آستان تو عالیجناب شد

هر شبم پیغام بیهوشی غم یاد آورد
مردهٔ خوابی برای چشم بیدار آورد

مستی دارد شراب غم که اهل درد را
کم کند صبر و تحمل گریه بسیار آورد

عالمی را سر بجیب غم ز کار عشق اوست
هیچکس مشکل سری بیرون ازین کار آورد

ناقهٔ لیلی نیارد سر بهر کاری فرو
ساربان از تربت مجنون مگر خار آورد

کاش جانم را برد در قالب صید قضا
تا مرا سوی تو صیادی گرفتار آورد

حاجت کهگل ندارد آصفی دیوار غم
بس که هر سو ناتوانی رو بدیوار آورد

بازم صبا به برگ گلی یاد می‌کند
زان گل برقعهٔ دل ما شاد می‌کند

خلوت سرای دیدهٔ من خوبگاه تست
چشمم نمی‌پرد که ترا یاد می‌کند

فریاد

شده چوگان بلا زلف تو در عرصهٔ حسن
زان سراسیمه و بدحال چو گوییم دگر

باز دل در هوس مهر مه شب گردیست
دم بدم در بدر و کوی بکوییم دگر

گفتمش حیف که باشد برقیبان یکرو
دید در آینه و گفت دو رویم دگر

لاله دارد قدح و بر لب جو سبزه دمید
همره شیشهٔ می بر لب جوییم دگر

آصفی در سر آن زلف بسی آشوبست
همه آشفتهٔ آن سلسله موییم دگر

تا در نظر لب تو ندیدم شراب وار
بر آتش تو دل ننهادم کباب وار

میسوزدم چو آتش رویت عتاب چیست
گرمی مکن ز بهر خدا آفتاب وار

فرش ره تو ساخته پیران صبح خیز
موی سفید خود همه شب ماهتاب وار

اهم ز سوز گریه بیابان عشق را
گاهی سموم وار بود گه شراب وار

بر خیمهٔ تو رشتهٔ جان بستهٔ اهل دل
هر یک کشیده سوی خود آنرا طناب وار

همراه سیل دیده رود سویت آصفی
کز آب سر بر آورد آنجا حباب وار

بی ستون غم خود سنگ رهم ساخته گیر
کوهکن وار مرا ز کمر انداخته گیر

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
گر دم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوک جفاست که باشد همایرا
نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ

او را ز بس که چاشنی حسن دلبریست
پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حلوا بسی ز شیرهٔ جان پختم آصفی
در آرزوی آن لب نامد چنان لذیذ

کس شام وصل نیست ازو دلنوازتر
وز من میان اهل نظر چشم بازتر

دی شانه باز کرد گرههای زلف او
بود از شب دراز قیامت درازتر

بتخاله گفت بر لبم از تاب آه تست
هرگز نگفت ازین سخنی جانگدازتر

شد نازنین دهر که پرورد روزگار
از نازپروران همه او را بنازتر

آمد عنان کشیده بسوی من آن سوار
هر لحظه باد توسن او سرفرازتر

روزی که رو بخاک درت مانده آصفی
اول ز گریه ساخته روی نیازتر

بد نگفتیم که مهر از تو نجوییم دگر
ما چه گفتیم که بد بود نگوییم دگر

بدیار دل ما قافلهٔ درد رسید
ما ره مرحلهٔ عشق نپوییم دگر

شده

در هر نماز دارم زان بت نیاز دیگر
پیداست بر جبینم گرد نماز دیگر

عمر منست آن قد سرو سهی نخواهم
کس را چه سود دارد عمر دراز دیگر

شمع و مه دو هفته ورزیده دوش مهرت
دارند هر دو امشب سوز و گداز دیگر

کو ترک ناز چشمت تاراج ملک دین کن
کین عرصه یاد دارد صد ترک تاز دیگر

گر ساخت کوهکن را افسانه عشق شیرین
پیدا کنیم ما هم افسانه ساز دیگر

یارب بناز دارش بهر نیازمندان
کز روی حسن دارد هر لحظه ناز دیگر

ننواخت آصفی را آن شاه ملک خوبی
با آنکه نیست چون او مسکین نواز دیگر

شبم تاب غمست و روز تب نیز
ندارم بی تو روز آرام و شب نیز

شرار حسن شیرین بود و لیلی
که آتش در عجم زد در عرب نیز

تو عیش روز داری من غم شب
شب غم بگذرد روز طرب نیز

سبب هجران چه سازی بهر قتلم
چو کشتن می توانی بی سبب نیز

ز خوبان حسنت افزون شد که داری
بسی حسن وفا حسن ادب نیز

نگویم چیست بالای لبت خال
که یارا نیست گفتن زیر لب نیز

پاکبازان نپسندند حریف آزاری / حاصل هر دو جهان دیده و در باخته گیر

ناز کم کن که شب هجر سر آید روزی / چهره افروخته چون شمع و قد افراخته گیر

شهسوارا چه برانگیخته توسن ناز / عرصهٔ مملکت صبر مرا تاخته گیر

ای صبا طرهٔ شمشاد بهم بر مشکن / زان شکنها گرهی در دل این فاخته گیر

آصفی نیست بحال این فلک بوقلمون / صورت حال رقم کرده و پرداخته

بر سر تابوت کوری گریه بر من کرد زور / یادم از بهرام چوبین آمد و بهرام گور

خلعت گلگون شه فردا حریر آتش است / جلوه گر در حلهای نور مسکینان عور

از سواد لاله زار و سبزه کوه پشتهاست / تربت سبزان کشمیری سیه چشمان عور

محتسب در خم نمک افکند و دست افشان گذشت / بشکند دستی که در میدان عشق انداخت سور

دختر رز چون شود در رنگ مریم جلوه گر / صورت اغیار را هر جا که یابی ساز کور

شاهد و ساقی بدست آور که خواهد اینچنین / دور چرخت استخوان چون سودگیهای بلور

آصفی راه قناعت رو که در کشت امل / ریسمان دام حرص آمد نشان پای مور

در هر نماز

بسی ز دلبری طره سرگران شده بود
ولی بعشوه دل خلق می ربود هنوز

بکعبه گرچه سر آصفی فرو ناید
بر آستان تو دارد سر سجود هنوز

مردم و در دل من حسرت یارست هنوز
دیده فرسود و دلم عاشق زارست هنوز

ز استخوان در ره عشق است نشانها در کار
خاک شد جسم و درین بادیه کارست هنوز

برگ عمرم ز خزان غم جانان همه ریخت
پرده دیده مرا ابر بهارست هنوز

سنگهایی که زدی بر دل دیوانه مرا
چیده و ریخته بالای مزارست هنوز

داده آب ز می باغ رخت را همه شب
سرگران نرگست از خواب خمارست هنوز

گل که خواهد دل صد پاره بلبل دوزد
غرضش سرزنش سوزن خارست هنوز

آصفی زیر سم توسن او خاک شدی
یا بره چشم تمنای تو جارست هنوز

چشم تو دل فریفته و عشوه گر هنوز
ابروی دلفریب تو مد نظر هنوز

روی تو در عرق گل باغ لطافتست
شبنم از و نریخته باد سحر هنوز

خون دلم ز دیده برون ریخت آنچه بود
دارم ز خار خار تو خون در جگر هنوز

ز بزمت آصفی محروم تا کی | طفیل دیگران او را طلب نیز

هرچند میشوم من غمدیده پیرتر | دل میشود بعشق جوانان اسیرتر
دیدم نگارخانهٔ ایام را بسی | نقشی بچشم امد ازان دلپذیرتر
ترسم شود ز صحبت آیینه خودپرست | ازاده که نیست ازو بی نظیرتر
ای گنج حسن بار مرا ساختی خراب | گویا ز من نیافته کس فقیرتر
تا سر بر اوج حسن چو خورشید برده | هر بار شد ز بار دگر ناگزیرتر
شهرت گرفته گفته خاص تو آصفی | هرچند خاص تر سخنت جای گیرتر

تویی که نیست عذار تو مشک سود هنوز | منم کز آتش عشقت ندیده دود هنوز
بداغ عشق تو روزی که جان ما می سوخت | ز بود ما اثری در عدم نبود هنوز
هر استخوان که ز خاکسترم سگان یابند | بود ز سنگ رقیبان تو کبود هنوز
مرا که سوخته امروز داغ بیدادش | بداغهای وفا خواهد آزمود هنوز
بروزگار فراقت مرا عجب حالیست | عجبتر آنکه حسد می برد حسود هنوز

بسی زدل

کشاکش سر زلف تو شانه می داند | ز شانه حال دلم پرس و حال شانه مپرس
چنین که ریگ روان فراق در پی ماست | ز ما براه بیابان غم نشانه مپرس
نهاد رسم وفا در زمان خود شیرین | ز بیوفایی خوبان این زمانه مپرس
ز تیر آه من اندیش ای غریب و مرو | بخانه همره او بلکه راه خانه مپرس
مگو که دست نهی بر دل آصفی چه شود | نشان منزل مهرت بدین بهانه مپرس

مگو ساقی بمن وصف می و کیفیت زورش | خراب باده تلخم ولی می ترسم از سورش
کدوی می طلب دیدی چو رنج و راحت گیتی | کز و هم نوش شیرین میرسد هم نیش زنبورش
مصور زد رقم در دیر نقش محتسب جایی | بروی دختر رز تا نه بیند ساختم گورش
ز صنعان خرقه پوشی در خرابات مغان آمد | چه دانست این که خواهد ساخت بر سازاده عورش
نهادی گور را بهرام داغ خود تماشا کن | درین صحرا که وقت لاله دارد داغها گورش
سلیمان خسرو روی زمین بود آصفی ورنه | که در زیر زمین دارد پریشان لشکر مورش

جوارد در جنون سرو روان را نخل بالایش | صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش

موی سفید بر سر من صبح از روی شب
ای در سرم هوای تو پیرانه سر هنوز

آمد بدیده خیل خیال تو نیم شب
شادم کز آب دیده ندارد گذر هنوز

عالم رسید از آن لب و دندان بناخوشی
آنها بهم خوشند چو شیر و شکر هنوز

بر لوح دیده گریه کنان دوش آصفی
تحریر شوق کرد سیاهیست تر هنوز

نگویم از سخن من برون مرو هرگز
برو برو که نبودی سخن شنو هرگز

لطیفتر ز گلی خوش خرام تر ز تذرو
شکفته باش و بروی کسی مدو هرگز

ز گرد صفحهٔ گل خط سبز را متراش
بنفشه را نکند باغبان درو هرگز

گرفت خرمن عمر مرا چنان غم عشق
که اختیار ندارم به نیم جو هرگز

چنین که چابک من باد پای عزم انگیخت
بگرد او نرسد باد تندرو هرگز

خمیده قد پی نقش سم سمند توام
سزد که راست نه بینم بماه نو هرگز

چو آصفی بتو عشاق جان گرو کردند
که نزد عشق بنازند نی گرو هرگز

همین ز من سبب آه عاشقانه مپرس
هزار جا زده آتش ز یک زمانه مپرس

نگویم وطن کشور دیده بادش — همین بس که از دور بیند سوادش

نگر بر گلی دل نهادست بلبل — که افتاده باز آتشی در نهادش

شب وصل پروانه میسوخت زانرو — که بر عمر چندان نبود اعتمادش

گشاد گرههای زلفش نخواهم — ولی شانه خواهد بدندان گشادش

کریمی که میخانه سازد خدایا — بر او زده خیر گردان مرادش

دلا در ستم کرد یاد تو ورنی — کجا آمدی سالها از تو یادش

نکرد اعتقاد لبت زلف خود را — بلاییست گر این بود اعتقادش

نوید اجل داد غم آصفی را — درین مدت امروز دیدم شادش

بر صدای بیستون گوش افکند فرهاد کاش — گر زبان تیشه دارد نالهای دل خراش

کوهکن می ساخت بهر صورت شیرین لباس — گر ز خارا فی المثل میدید سنگین تر قماش

در گلستان هر که نام دفتر حسنت برد — صرصر آهم کند اوراق گل را پاش پاش

حسن را پیرایه ناز و شیوه آتش مردمیست — من سگ آنم که اینها دارد و حسن معاش

عشق خوبان را خدایا چیست میدانی سبب — کس نکردی بت پرستی گر نبودی بت تراش

ز گلزار جهان پرواز دارد مرغ روحم را / که بوی بیوفایی میدهد گلهای رعنایش

بخاک آنکه بینی لاله سر سو قدح پیما / بهار رفته دیدم با حریفان باده پیمایش

ز رم بهر تماشا همره جانان که می پرازد / تماشاگاه حسن آیینه را رخسار زیبایش

چنان سودای خالت ماند داغی بر دل لاله / که ممکن نیست کاندازد سیاهی داغ سودایش

شدی فرهاد سر در کار تر هر روز و هر ساعت / مگو تصویر شیرین بود بر سر کار فرمایش

جهان را آصفی پر خون دلت آن لاله زار آمد / که شد مشکین غزالش هر طرف آهوی صحرایش

ز خسرو کوهکن پنهان چه دارد آتش جانش / که می سازد صدای تیشه ظاهر سوز پنهانش

گریبان پاره می خواهد که سازد در تماشایت / بدندان عاشق زاری که میگیرد گریبانش

بر آن لب سبزه نورسته خط خضر را ماند / که مست خواب باشد بر کنار آب حیوانش

ندارم حد کافر گفتن آن غارتگر دین را / مسلمان نیست باری هر که میگوید مسلمانش

و [illegible] ز مهر دیگران زانرو / که نگذارد مرا در دل ز سوز سینه پیکانش

چه [illegible] جنون بیدلی چون آصفی داری / ازین دیوانه تر گردان و سر ده در بیابانش

نگویم و

شکایتها کند زان طره دل گویا جنون دارد
که می بینم بخود در گفت و گو با سایه در جنگش

ز دست مطرب غم آصفی زاری بقانون کن
که دارد تار جانت گوشمال از گوشه چنگش

یارب از جلوه ترا جلوه گری بود غرض
یا خرام و روش کبک دری بود غرض

دی که در خیل بتان پر زده بودی بر سر
ظاهر از سرزنش خیل پری بود غرض

پرده دل ز غم عشق تو صد چاک زدم
چکنم عشق ترا پرده دری بود غرض

بستم احرام گلستان گل رویت دیدم
یافتم آنچه ز گلبرگ تری بود غرض

رفته مستان می عشق بخواب عدم اند
زان می این طایفه را بیخبری بود غرض

بر سر راه نسیمی که شدم وقت سحر
خبر او ز نسیم سحری بود غرض

آصفی اشک ترا گونه ز خون جگر است
زین همه گریه سرشک جگری بود غرض

دیدن آیینه را بس کرد دانستم غرض
تا بخوبی در همه آفاق باشد بی عوض

ای نگارستان حسنت ساده از رنگ وفا
بیوفایی جوهر حسن ترا آمد غرض

رنج خود ضایع مکن در صحبت بیمار عشق
با مرضهای دگر نسبت ندارد این مرض

چون ز خاک ما حریفان کوزه گر سازد سبو
صحبت گرمی بهم سازیم ما در کنج داش

بر سر قهرست آن شمع دلفروز آصفی
آنچه امشب بر زبان می‌آورد پروانه باش

جلوه دادی در دلم سرو قد دلجوی خویش
این منم یارب که می‌بینم ترا پهلوی خویش

می‌پرد چشم تو بهر صید دلها در شکار
یا نه تیر آه من رم میدهی آهوی خویش

خط خوبانراست مضمونی که در حسن و جمال
هیچکس پوشیده و پنهان ندارد روی خویش

چون ندارد باغ رنگین جهان بوی وفا
شاهد گل چند می‌نازد برنگ و بوی خویش

شد کمان دور خوبان در کشاکش آصفی
تا کشند او را بقلاب محبت سوی خویش

درین گلشن که می‌نالند مرغان شب آهنگش
نظر بر رنگ و بو داری مشو غافل ز هر رنگش

دهان گلعذاری سوی لب شد رهنمون دل را
که میخواهد بجان آرد دلم را غنچهٔ تنگش

چو برگ گل بران اندام نازک سایه اندازد
ز روی نازکی پیدا شود تغییر در رنگش

اگر میل زر و زیور نمودی صورت شیرین
شرار تیشهٔ فرهاد در زمیر بخت هر سنگش

سمند سرکشی میخواهم آن ماه مسافر را
که از تندی عنان گیری کنم فرسنگ فرسنگش

تا زان سوار پی نبرم جنگ عزم را / زد نعل و باژگونه و انداخت ره غلط

جور خسان ندیده کسانی که ساختند / از گلشن زمانه به نظاره فقط

آبست و صد ترانه مستانه در بهار / ساقی بیار کشتی می بر کنار شط

دل در میان حلقه زلفش نه آصفی / زانرو که هست دایره را در میان نقط

میرود صد ره بکوی دیگران آن سبز خط / سوی ما هم میتوان یکبار کردن ره غلط

نیست در زیر لب آن چاه ذقن بر خون که یار / هم نوشت آن لب بسرخی هم بسرخی زد نقط

استخوانم صد نشان دارد ز تیغ نوخطان / بس که در مکتب برویش نامه میکردند قط

یوسفان مصر خوبی بر کنار چشم من / چون پری رویان بغدادند بر اطراف شط

شد ز خط عنبرین حسن تو صد چندانکه بود / یک دلیل حسن روز افزونت آمد حسن خط

لب بدشنامم چو سازی رنجه سنگی هم فکن / گر تو بدخو نیستم قانع بدشنامی فقط

آصفی ماندی میان حلقه رندان قدم / خیر مقدم مرحبا لا خیر الا فی الوسط

چو باده نیست ز گلگشت لاله زار چه خط / ز جام باده که خالیست در خمار چه خط

ما کند بر من ز روی نکته دانی اعتراض
میکنم عمدا چنان کاری که باشم معترض

آصفی حیران صورت خانهٔ ایام نیست
طرفه مقصودی ز نقش آب و گل دارد غرض

مغان گشاده در فیض و بسته در مرتاض
که باد واهمه درهای فیض بر فیاض

ز صد ریاض یکی چون ریاض کویت نیست
نمیرسد بریاض بهشت هیچ ریاض

بهم برآمده ابر سفید گلگونست
نموده چشم تو هرگاه سرخی ز بیاض

لب تو صد مرضم را دوا کند بدمی
دوا پذیر بود از دم مسیح امراض

بروی او مکن ای شمع سرکشی ترسم
که بر سر تو بتیغ دو دم زند مقراض

جنون عشق چنان دارد م که مجنون را
ز صحبت من دیوانه واجبست اعراض

حریم میکده را آصفی غنیمت دار
گذار کنج ریاضت بذاهد مرتاض

ای جانب خرابهٔ ما کرده ره غلط
گنج روان حسن ترا گنج نامه خط

جزم است انحراف خطش با من ای رقیب
بهر سواد نامه محرف مساز قط

در زیر لب نموده چنان طرفه خال او
کز شرم کس دگر ننهد زیر لب نقط

میروم گفتی مبین سوی من و گریان مباش
گریه را دارم نگه یا دیده را روز وداع

صورت خوب ترا در خانه دلها نگاشت
آنکه صورتخانهٔ ایام را کرد اختراع

استخوانم را مبر سوی سگانش ای همای
در میان دوستان می ترسم اندازی نزاع

نازنینان را چه پروای نیاز است آصفی
در دیار حسن بازاری ندارد این متاع

در سر است از عکس خالت دیده را سودای داغ
ای ز خالت مردمان را داغ بر بالای داغ

لاف عشق و داغ ماندن غایت دیوانگیست
هر کرا سوزیست در دل کی کند پروای داغ

این که بی مهری ز شام غم فلک میسوزدم
بر تو خواهم ساختن ثابت ز کوکبهای داغ

اندکی تسکین دهد سوز کهن را داغ نو
داغها دارم که دیگر نیست بر دل جای داغ

آصفی را سوز داغ عشق می پرسی مپرس
حالت مجنون چه خواهد بود در گرمای داغ

وقت گل مغتنم و فصل بهار است لطیف
حیف باشد که بمی نگذرد اوقات شریف

در زیاد و کم می چیست جدل ای ساقی
آنچه خاطر طلبد نیست کسی را تکلیف

میر مجلس همه را باده بدستور دهد
نیست دوری که قوی حیف نماید ضعیف

چنین که بینی خطا و گریه می کنم همه روز
مرا ز سبزه و باران نوبهار چه خط

خوشست سایه ابر و کنار سبزه و آب
ولی ازین همه بی جام خوشگوار چه خط

ز خنده لب یارست خط روح مرا
کهی که لب نگشاید بخنده یار چه خط

دماغها شده آشفته اهل پرگار را
ز عطر سایه این زلف مشکبار چه خط

مذاق می طلبد آصفی و شاهد و می
تو از صحبت خوبان کلغذار چه خط

ز عارض تو بنظاره شدم قانع
اگرچه وقت نظر میشود حیا مانع

مگر دمهر رخت در سواد دیده طلوع
ستاره سوخته را کجاست این طالع

مذاشتم طمع دل کام دل ز قدرت
بخنده شکرین پاختی مرا طامع

ز بهر صحت من ای طبیب رنج مبر
بلاست درد بتان رنج خود مکن ضایع

چو نقش خانه صنعاست کاینات همه
مگر نکته که هست اعتراض صانع

خطی که یار ترا شید و نو برون آمد
شد آصفی پی قطع تو حجتی قاطع

چون مهر عارضت در دیده می افد شعاع
دیده بر هم می نهم تا پس نیابد اطلاع

وهم پل صراط و قیامت هم صفی | مشکل رسد بهول فراق و صراط عشق

دل و جان را طلبم اشک فشان روز فراق | که دهم دانه بمرغان نوآموز فراق

میکنم گریه که باشد بتماشا که وصل | مردم چشم مرا آب برد روز فراق

نیست چون سوز دلم سوز تو ای پروانه | که ترا روز وصالست و مرا سوز فراق

بس که بلبل ز غم دوری گل می نالد | شد دل غنچه از و خون دل او روز فراق

کاش هر شب نشود چشم و چراغ دگران | آنکه شد اهم از و شمع شب افروز فراق

صفی را چه دهم شرح غم و نامهٔ دل | که ز جانان شده مکتوب غم اندوز

طفلی که بود آرزوی جان دردناک | دردا که رفت و می برد این آرزو بخاک

او بود چشم روشن و بر خاک او منم | پیر نحیف چشم فرو رفته زیر خاک

گر دیگران بخاک سپارند خاک را | ما عاقبت بخاک سپردیم جان پاک

واحسرتا و واجکنم وامصیبتا | گر داشتی مصیبت و حسرت دواجه باک

زین ماتم است لاله عذاران باغ را | رخساره پاره پاره گریبان چاک چاک

پیمانهٔ ابر و لب کشت و صراحی چه خوشست
خاصه وقتی که توان یافت موافق و حریف

آصفی کرده جو پیرانه سر اظهار مذاق
کشته بازیچهٔ مجلس ز جوانان ظریف

چون نه کند بمهر رخت دعوی شرف
افتد پیارهٔ در گوش تو سر طرف

گر فی المثل میان مه و مهر جا کنی
جایت بود بجو کو سر پاکیزه در صدف

آینه گر تو مانع دیدار پی شود
گردد خدنگ آه مرا عاقبت هدف

جز دست کوزه نیست بدستم دگر مرا
زان دست سر چه آمد ازین دست تلف

در باغ دیده بهر تماشای قد او
مرکان عاشقان چو صنوبر کشده صف

مستند آصفی چو حریفان و کف زنان
فرصت غنیمت است منه جام می ز کف

روزی که در گرفت بمن اختلاط عشق
دل کاروان عشق تراشد رباط عشق

خواهد فلک ز اسب مرادش پیاده ساخت
شاهی که رخ سپاره نهد بر بساط عشق

ساقی نشاط باده بمن یکدمت بس
دارد هزار شاه می بر نشاط عشق

دیدم که سر عشق نهفتن نمیتوان
رسوا شدم که وارهم از اختلاط عشق

تا دل غرقه بخون می برد آن طرفه غزال
گرد او لاله ستانست ز بسیاری دل

نیست در حلقه زر گوش ترا پاره لعل
بیدلانراست دران حلقه گرفتاری دل

من طلبکار دل و تیغ تو راه عدم است
سر درین راه نهادم بطلبکاری دل

آصفی یار طبیب دل بیمار تو شد
صحتی داشت مگر قصه بیماری دل

تا خیال آن دو ابرو شد مراد مسار دل
سر بسر آورده میگویند با هم زار دل

محمل وصل ترا باشد دل نالان جرس
چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز دل

شب که همراه خیالت دل نهد بر دیده پای
پرده های دیده خواهم ساخت پا انداز دل

دل که در معشوق بازی نار خوبان می کشد
عاشقانرا نیز می باید کشیدن ناز دل

ساخت دل میزان بار محنت و غم آصفی
هر که در فرمان دل شد می کشد اینها ز دل

بر سر کوی رقیبان ذکر آن مه چون کنم
کافرستانست آنجا الله الله چون کنم

ناله ام در بزم هشیاران سرود بیخودیست
لیک او را مستی حسنست آگه چون کنم

شمع سان خواهم بروز آرم شب غم را ولی
شب دراز و رشته عمرست کوته چون کنم

ماه نیست یونس و ماهی کور از آن / شد آب دیده تا سمک و ناله تا سماک
آن نوبهار حسن خزان کرد آصفی / دردی نصیب شد که درو نیست جز

استخوان ریزهٔ من برد هما سوی فلک / که بذکر تو کند دانهٔ تسبیح ملک
میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر / کرده از صفحهٔ دل حرف صبوری همه حک
خیل خوبان همه در عرصهٔ حسن اند ولی / برد شیرین ز همه گوی لطافت بنمک
عاشقم بر تو گواهند ز مه تا ماهی / بس که شد آه و سرشکم ز سما تا بسمک
من بغرقاب غم و موج سرشکم بر اوج / آب از سر چو گذر کرد چه صد نیزه چه یک
چون کند تجربهٔ عشق تو زر چهرهٔ ما / زرد رویی رسد از رهگذری تا بمحک
آصفی گفت که همراه خیال تو مرا / هست عزم سفری گفت که الله معک

باز آمد شب هجران منم و زاری دل / خواب را روز وداعست ز بیداری دل
رفت صبر و خرد و بر دل من کوه غمست / وه که از قافله ماندم ز گران باری دل
سایه بان سر او پردهٔ دل خواهم ساخت / تا شود بر همه معلوم هواداری دل

تا داع

دارم ز دود آتش دل چشم قطره بار
باران سرشک و صاعقه آتشین منم

خواهم ز تاب آتش حسرت کباب شد
غمدیده که داشته چو در آبرین منم

افتاده ام ز چشم تو در وادی فراق
صحرانشین و دور ز مردم نشین منم

زلف ترا هزار خم و هر خمی بلاست
شایسته هزار بلایی چنین منم

سودای کفر زلف تو بازار دین شکست
اینک یکی ز سلسله اهل دین منم

رندی که همچو غنچه نرگس گل صباح
جامی برآورد ز سر آستین منم

دارد کمین ز چشم تو دریوزه آصفی
تو پادشاه حسن و گدای کمین منم

خوشم بسوز دل خود کباب را چکنم
ز جام لعل تو مستم شراب را چکنم

اگر ز گریه دهم چشم زار را تسکین
طپیدن دل پر اضطراب را چکنم

ز دود آه توان کرد سینه را خالی
دل پر آتش و چشم پر آب را چکنم

چو ناله خامه گرفتم ز تن برآمد جان
بناله در رگ جان پیچ و تاب را چکنم

حساب تیر تو در دل نگه توانم داشت
ولی شمار غم بیحساب را چکنم

مشوشم همه شب مه چه نقش من دارد
سرود مطرب و صوت و رباب را چکنم

گرچه [illegible] را سبب آینهٔ رخسار تست
نیست در رویت مجال دم زدن وه چون کنم

بر دلت یاد سبک روحان گران می آمده
من که هستم کوه محنت در دلت ره چون کنم

ابر غم زمستان که شبنم ریخت بر من آصفی
خویشتن را همره باد سحرگه چون کنم

چو غنچه پردهٔ دل پاره متصل کردم
صبا بگل نکند آنچه من بدل کردم

ز آب دیده از آن پای در گلست مرا
که دل فریفته نقش آب و گل کردم

بخون من خط او چون سجل برون آرد
سواد دیدهٔ خود مهر آن سجل کردم

نبود خانهٔ دل را هوای نقش و نگار
نگارخانهٔ چین زان بت چگل کردم

ز بسمل منت امید رحمت ابداست
اگر ترا گنهی بود هم بحل کردم

هوای قد تو در حد اعتدال آمد
مرا که کسب هواهای معتدل کردم

چو ملک صبر بمن آصفی قرار نیافت
خوشم که سلطنت عشق مستقل کردم

خوبان گلند و خار ملامت همین منم
نیک اند و دیگران بد روی زمین منم

مقبول طبع و قابل مهر و وفا رقیب
مستوجب عتاب سزاوار کین منم

دارم

هر کسی روز ازل آموخت کار لمی صفی | من بعشق ناز پروردان بیارا موختم

در رهت گرد ملامت شده دردی دارم | تو غباری ز من و من ز تو گردی دارم

مگر از مهر تو پیدا شود دم دل گرمی | که ز بی مهری خوبان دل سردی دارم

نکند درد مرا چاره مسیحا نفسی | ناله زارم از آنست که دردی دارم

دید در وادی سوزم تن تنها و بگفت | بیدلی سوخته بادیه گردی دارم

رنگ و بویی ز می عشق ندارند اغیار | من اگر هیچ ندارم رخ زردی دارم

نیست زنجیر در میکده وابسته بمن | که من این سلسله از خدمت مردی دارم

آصفی محنت عشقست نصیبم شب و روز | نه غم خواب نه اندیشه خوردی دارم

گلشن دل چو محالست که خرم سازم | غنچه سان دامن امید فراهم سازم

روضه عالم قدس آمده آرامگهم | حیف باشد که بویرانه عالم سازم

وه که در سر هوس عشق تو دارد همه کس | هیچکس نیست که در عشق تو محرم سازم

شدم از همدم خود رنجه درین دیر خراب | بیا زیارت مسیحا نفسی دم سازم

چو آصفی من و سوز غم و ترانهٔ خویش
سرود مطرب و صوت و رباب را چکنم

گر در خانهٔ اغیار گشایی چکنم
بسخنهای بد آموز درآیی چکنم

در ره مهر و وفا شد سر من خاک و هنوز
همچنان بر سر بیداد و جفایی چکنم

وه که دل باعث درد و سبب بیدردیست
دلربایی چکنم ورنه ربایی چکنم

نیست تدبیر بلایی که خدا کرد نصیب
تو بلایی ز بلاهای خدایی چکنم

تاب می‌ساخته رخسار ترا آتشناک
گر بچشم همه کس گرم نمایی چکنم

دارم ای دل گله از رهگذر گریه و آه
لیک پرورده باین آب و هوایی چکنم

آصفی هیچکسی دادی عشقم ز بتان
هر که پرسد چه کسی باز کجایی چکنم

شب که بر یاد جمالت شمع می‌افروختم
گرد او پروانه را میدیدم و می‌سوختم

بر مزار خاکساران رسته دیدم خارها
هر کجا آهی کشیدم آتشی افروختم

گر توانم چاکهای پردهٔ دل دوختن
در خیال زلف و رویت دال و گل میدوختم

زین گلستان عندلیب اندوخت گلبرگ وصال
آنچه من اندوختم داغ فراق اندوختم

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
ssaf

Title:
Dwn-i ssaf

Date:
1294 [1877?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23257

File Description:
Part 2